

مرد پیر و دریا

ارنست همینگوی

(نمایشنامه‌ای در سه موقعیت)

ترجمه و تنظیم برای صحنه: مجید فلاح‌زاده

بازیگران:

مرد پیر - ارنست همینگوی - راوی

پسر بچه - ماهی - راوی

تعداد متنوعی پرنده - ماهی - کوسه

سخنی درباره نویسنده و نمایشنامه

«ارنست میلر همینگوی» در سال ۱۸۹۹ در یکی از حومه‌های شهر شیکاگو بدنیا آمد. پدرش پزشک بود و او دومین فرزند از فرزندان شش‌گانه‌ی خانواده به‌شمار می‌آمد. «همینگوی» از سال ۱۹۱۷ کار خبرنگاری را شروع می‌کند و یکسال بعد، به‌عنوان راننده‌ی آمبولانس، داوطلب پیوستن به جبهه‌ی جنگ جهانی اول در ایتالیا می‌شود که در آنجا به‌شدت زخمی می‌گردد. در سال ۱۹۲۲، به‌عنوان خبرنگار، به جبهه جنگ یونان-ترکیه می‌رود و دو سال بعد، از شغل خبرنگاری استعفا داده و در پاریس سکنی می‌گزیند و تمامی وقت خود را به داستان‌نویسی اختصاص می‌دهد. در پاریس با دوستان قدیمی خود «ازراپاند» و «گرتروداشتاین» دوستی خود را از سر می‌گیرد و تشویق و نقد آنها از نوشته‌هایش، نقش اساسی در شکل‌گیری سبک قصه‌نویسی‌اش بازی می‌کنند.

آثار معروف «همینگوی» عبارتند از: «خورشید همچنان می‌درخشد»، «زنان بدون مردان»، «داشتن و نداشتن»، «برف‌های کلیمانجارو»، «برای که زنگ‌ها به‌صدا درمی‌آیند» (این رمان ناشی از تجربه‌ی شرکت او در جنگ داخلی اسپانیا- ۳۹ / ۱۹۳۶- به نفع جمهوریخواهان و بر علیه «فرانکو» بود). و بالاخره «مرد پیر و دریا» که در سال ۱۹۵۴ جایزه نوبل را برای وی به ارمغان می‌آورد. مشغولیت عمده‌ی «همینگوی»، به غیر از رمان‌نویسی، رفتن به مسابقات گلوبازی، شکار و ماهیگیری بود که در اکثر داستان‌هایش منعکس‌اند و در طبیعت مردانه‌ی آثارش نقش دارند.

سبک نگارش صریح و به ظاهر ساده‌ی «همینگوی»، نسلی از نویسندگان را به تقلید از کارهای او کشاند. «تئوری کوه یخ» (ICE BERG THEORY) که در مورد توصیف و تحلیل آثار او به کار برده شده است، مؤید سبک نگارش فوق است؛ در واقع، دوسوم مفاهیم آثار «همینگوی» نظیر کوه‌های یخی زیرآب‌اند و ناپیدا که باید به کشف آنها، اگر کشف پذیرند، همت گماشت.

به‌سخن دیگر، معرفی و اطلاعات (پنج سؤال: کجا = Where = wo، چه وقت = When = Wann = کی = Who = Wer، چي = What = Was، چرا = Why = Warum) در آثار «همینگوی» غایب و یا بسیار مختصرند. او بیشتر به عمل (AKION) می‌پردازد.

از سوي دیگر، طعم و مزه‌اي از عنصر پوچي و سبک آن ABSURD LITERATURE، سبک جاري و غالب دوران زندگي او خصوصاً در پاریس- نه تنها در مجموع آثارش، بلکه در خود زندگي او که در ۱۹۶۱، همچون پدرش، دست به خودکشي می‌زند و در يکي از اشعار دوران جواني‌اش «جاده‌ي بی‌ثبات» (THE SLIPPERY ROAD) - هفت راه مُردن- آن را پیشگويي می‌کند، قابل ردیابی است.

و بازهم، از سوي دیگر، آثار «همینگوی» دارای کیفیتی فیلمیک-تئاتری هستند و شانزده رمان به فیلم درآمده‌ي او مؤید این نظر است. به سخن دیگر، با وجود آن که «همینگوی» بیش از یکبار دست به تجربه‌ي نمایشی نزده است (نمایشنامه «ستون پنجم»- در دوران جنگ داخلی اسپانیا در ۱۹۳۷) داستان‌هاي هیچ نویسنده‌ي دیگری، بیش از داستان‌هاي او به سینما راه نیافته است. به سخن دیگر، آثار «همینگوی» برخوردار از بسیاری واحدها (واک‌ها، EMES) ي بنیادین فیلم-تئاتر (FILM- THEATER- EMES) اند، آنگاه که ما به «هنرهای سمعی و بصری» (THE ADIO- VISUAL ARTS) روي کنیم و آنها را از این زاویه بنگریم. بهمین دلیل است که بر روي صحنه بردن «مرد پیر و دریا»، با وجود مشکلات عدیده‌ي تئاتری، برای ما امکان‌پذیر شد.

اما، در باره‌ي نمایش «مرد پیر و دریا» که به مناسبت صدمین سال روز تولد «همینگوی» ما (انجمن تئاتر ایران و آلمان) آن را بر صحنه برده‌ایم، باید گفت که برای تبدیل داستان به نمایشنامه (با توجه به پتانسیل نمایشی آن) سه کار عمده بر روي اثر انجام گرفته است: الف- بنابه ضرورت‌هاي نمایشی، داستان مؤجز «همینگوی» مؤجزتر گردیده تا جایی که دوسوم متن یا نادیده گرفته شده و یا به زبان فیزیکیال صحنه‌اي تغییر شکل داده شده‌اند؛ ب- زمان و زبان گذشته‌ي اثر تماماً به زمان و زبان حال (یعنی به زمان و زبان عمل- بازی بدن) تبدیل

گردیده‌اند؛ ج. تلاش شده است، تا آنجا که مقدور بوده است، واحدهای نمایشی (THEATER- EMES) اثر را یافته، استخراج نموده و سپس آنها را به کمک آثار موسیقی مشخص، نمایشی‌تر و عینی‌تر کنیم تا نمایش طبیعت نمایشی اثر و کاراکتر مبارز. انقلابی مرد پیر (همینگوی) بر صحنه امکان‌پذیر گردد. به‌عنوان مثال، در بخش مبارزه‌ی مرد پیر با کوسه‌ها برای حفظ ماهی که ما هریک از آنها (کوسه‌ها و ماهی) را یک واحد نمایشی در نظر گرفته‌ایم، به کمک بخشی از سمفونی شماره‌ی هفت «دیمتری شوستاکوویچ» (محاصرهٔ لنین‌گرا)، در اجرای خودمان و نه در متن حاضر، حتی از یک دیالوگ هم استفاده نمودیم. و بدیهی است که ما در راه کشف و استخراج و تجسم این واحدهای نمایشی، به بسیاری از عناصر خیالی. استیلیزه‌ی تئاتر شرق (و غرب)، نظیر صحنه‌های پارو زنی مرد پیر در دریا (حرکات موزون دست‌ها و پاها)، طی مسافت و نقل مکان از جایی به جایی دیگر (دورزدن متناوب صحنه) و گام‌زنی تصویری (حرکت اسلوموشن پاها) چشم داشته‌ایم.

صحنه، گریم، مضمون نمایشنامه

صحنه، برای هر سه موقعیت، در حکم همه چیز است: هم دریا است و هم ساحل و هم اطاق کار همینگوی و هم کلبه‌ی مرد پیر و هم تراس مارتین و هم سردخانه و هم محل خواب پسر بچه و هم میخانه و هم قایق‌ها و... هر چیز ضروری دیگر برای نمایش! گریم مرد پیر باید چهره‌ی يك انسان همیشه انقلابی، نظیر "چه‌گوارا-کاسترو"، را یادآوری کند. بنابراین، گریم پسر بچه می‌باید کیفیتی ساختاری - آینده‌گرا داشته باشند، و اشکال کوسه‌ها، ماهی‌هایی از تمامی دشمنان سوسیالیسم: از "پاپ" گرفته تا "امام"، از سیاستمدار گرفته تا شاعر!

و بدین قرار معنای عمومی دکور، گریم و نمایشنامه: يك نبرد حماسی - تاریخی که از قلمرو مرگ می‌گذرد؛ نبردی که ماورای شکست خود خواسته‌ی مرد پیر است، همانطور که خود می‌گوید: "و چه چیز تو را شکست داد. هیچ چیز. من فقط بسیار دور رفتم"؛ نبردی که در دنیای کابوس - رؤیا مانند موجوداتی شریف، مضحك، ترس‌آور، دوستمند، دشمن‌خو، صورت می‌گیرد؛ نبردی که علیرغم

طبیعت احتمالاً "سیزیف" مانندش، هنوز می‌سراید: "برای که زنگها به‌صدا در می‌آیند".



موقعیت اول ساحل

همینگوی:

(تایپ می‌کند.) "سانتیاگو" مرد پیری است که تنها با يك قایق در گلف استریم ماهیگیری می‌کند و اکنون هشتاد و چهار روز است که بدون صید يك ماهی به سر آورده است. در چهلروز نخست پسر بچه‌ای با او بود. اما پس از چهلروز بدون صید ماهی، پدر و مادر پسر بچه به او گفته بودند که مرد پیر اکنون بدون شك و بطور نهائی "سالائو" است که بدترین شكل بدشانشی است، و پسر بچه به دستور آنها به قایق دیگری می‌رود که در هفته‌ی نخست سه ماهی درشت صید می‌کند. پسر بچه از این که هر روز مرد پیر را با قایق خالی می‌بیند اندوهگین است و همیشه برای کمک به پیر مرد به ساحل می‌رود تا او را در حمل حلقه‌کلاف‌ها، یا چنگک و نیزه‌ی ماهیگیری و بادبان بسته بر گرد نکل یاری کند.
(از پشت ماشین تایپ بلند می‌شود. او اکنون مرد پیر است.)

مرد پیر:

هی... مانولین...!!

پسر بچه:

"سانتیاگو"، من می‌توانم دوباره با تو بیایم. ما يك کم پول درآوریم.

مرد پیر:

نه. تو با قایق خوش‌شانسی هستی. با آنها بمان.

سلام!

پسر بچه:

اما فراموش نکن که چطور هشتاد و هفت روز بدون

ماهي بودي و بعد ما با هم سه هفته هر روز يك ماهي
بزرگ گرفتيم. (با دلسردي) سلام!

مرد پير: يادم مي آيد. من مي دانم كه تو من را با ميل خونت ترك
نكردي.

راوي: مرد پير و پسر بچه بادبان وصله خورده با
تكه گوني هاي آرد را كه همچون پرچمي كه قصه ي
شكستي جاوداني را بازگو مي كند مي پيچند و از
ساحل، جائي كه قايق بسته شده، بالا مي آيند.

پسر بچه: پدرم مجبورم كرد ترك ات كنم. من يك بچه هستم و
بايد از پدرم اطاعت كنم.

مرد پير: مي دانم. كاملاً طبيعي است.

پسر بچه: پدرم آدم زياد معتقدي نيست.

مرد پير: نه. اما ما آدمهاي با اعتقادي هستيم، اينطور
نيست؟!

پسر بچه: آره. (مكث) من مي توانم يك آجو در تراس تعارفت كنم
و بعد با هم وسايل را به كلبه ببريم؟

مرد پير: چرا كه نه. ميان ماهي گيران.

مرد پير و پسر بچه مي آيند و در تراس مي نشينند.

بسياري از ماهي گيران مرد پير را مسخره مي كنند، اما

مرد پير خشمگين نمي شود. ديگران، باقي ماهي گيران،

به مرد پير مي نگرند و غمگين مي شوند. اما بهروي

خود نمي آورند و محترمانه درباره ي دريا و عمقي

كه تور هایشان را روانه كرده اند و هواي پيوسته

مساعد و آنچه كه ديده اند، صحبت مي كنند. مرد پير

لاغر است و تكيده با چين هاي عميقي در پشت

گردن. لكه هاي قهوه اي رنگ سرطان خوش خيم

پوست كه انعكاس تابش آفتاب منطقه ي حاره بر

روي آب دریا باعث آن است، گونه‌هایش را در بر دارند. لکه‌ها در دو سوی صورتش کاملاً دویده و دستانش از پینه و داغ‌های عمیقی نشان دارد که از دوش‌بندهای ماهیگیری هنگام صیدهای سنگین حاصل می‌شود. اما هیچیک از این داغ‌ها تازه نیستند. آنها به قیمت سایش‌های يك کوبیر بی‌حاصل‌اند. هر چیزی گرد مرد پیر کهنه است بجز چشم‌هایش که پُر نشاط‌اند و شکست‌ناپذیر.

سانتیاگو؟

پسر بچه:

بله؟

مرد پیر:

(مرد پیر گیل‌اس‌اش را در دست دارد و به سال‌های دور فکر می‌کند.)

می‌توانم بروم و ساردین برای فردای تو بخرم؟ نه. برو بیسبال بازی کن. من هنوز می‌توانم پارو بزنم و "رُگلیو" تورها را خواهد انداخت. من دوست دارم که بروم. اگر من نمی‌توانم با تو ماهیگیری کنم، دوست دارم که یک‌جوری به تو خدمت کنم.

پسر بچه:

مرد پیر:

پسر بچه:

تو برای من يك آبجو خریدی. تو حالا يك مردی. چند سالم بود که تو اولین بار من را به دریا بردی؟ پنج سالت، و چیزی نمانده بود کشته شوی وقتی که من ماهی هنوز زنده را به قایق کشیدم، و او تقریباً قایق را تکه تکه و خورد کرد. یادت می‌آید؟

مرد پیر:

پسر بچه:

مرد پیر:

یادم می‌آید که دُمش را بنگ‌بنگ این طرف و آن طرف می‌زد، و پارو که داشت می‌شکست، و صدای چماق‌هائی که می‌خورد. یادم می‌آید که من را نوك قایق پرت کردی، جایی که کلاف

پسر بچه:

ریسمان‌های خیس بود، و احساس می‌کردم تمام قایق می‌لرزد و صدای چماق‌های تو مثل این که درختی را خُرد می‌کرد، و بوی شیرین خون که تمام دور و برم بود.

مرد پیر: می‌توانی تمامشان را بخاطر بیاوری، یا این که من آنها را برای تو گفته‌ام؟

پسر بچه: من همه چیز را از وقتی که با هم شروع کردیم بخاطر دارم.

(مرد پیر با چشمان آفتاب سوخته، مطمئن و پر از محبت‌اش به پسرک می‌نگرد.)

مرد پیر: پسر من تو را با خودم می‌بردم و تن به قمار می‌دادم. اما تو پسر پدرت و مادرت هستی و در قایق خوش‌شانسی ماهیگیری می‌کنی.

پسر بچه: من می‌توانم برای تو ساردین تهیه کنم؟ می‌دانم کجا می‌شود چهار تکه طعمه هم گرفت.

مرد پیر: من سهم امروز خودم را دارم. آنها را در نمک و توی قوطی گذاشته‌ام.

پسر بچه: بگذار من چهارتا تازه بیاورم.

مرد پیر: یکی.

پسر بچه: دوتا.

مرد پیر: دوتا، تو که آنها را ندزدیدی؟

پسر بچه: می‌توانستم. اما من اینها را خریدم.

مرد پیر: **(با نگاه مخلوطی از غرور و فروتنی) متشکرم.**

متشکرم. (مکث. سپس به آسمان می‌نگرد و با

انگشت دریا و افق را نشان می‌دهد.) فردا با

این هوا روز خوبی خواهد بود.

پسر بچه: کجا می‌روی؟

- مرد پیر:** خیلی دور... می‌خواهم قبل از روشن شدن هوا در دریا باشم.
- پسر بچه:** من سعی می‌کنم که صاحب قایق‌ام را به جاهای دور ببرم. آنوقت اگر تو واقعاً چیز بزرگی صید کردی، ما می‌توانیم به کمک‌ات بیاییم.
- مرد پیر:** ولی او دوست ندارد که خیلی دور برود.
- پسر بچه:** نه، ولی من چیزهایی را در دور دست‌ها می‌بینم که او نمی‌تواند ببیند. مثل بازي مرغ‌هاي ماهيخوار روي آب. بعد هم او را تشويق می‌کنم که به خیال خودش دنبال دلفین برود.
- مرد پیر:** مگر چشم‌های او اینقدر ضعیف است؟
- پسر بچه:** آره. تقریباً کور است.
- مرد پیر:** عجیب است. او که تاکنون به صید لاکپشت آبی نرفته، همین کار باعث کوری می‌شود.
- پسر بچه:** اما تو خودت سال‌ها در ساحل "موسکویتو" دنبال صید لاکپشت آبی رفته‌ای و چشم‌هایت هم خوب کار می‌کنند.
- مرد پیر:** آخر من پیرمرد عجیبی هستم.
- پسر بچه:** بعضی از مردم نسبت به لاکپشت‌ها خیلی بی‌رحم هستند. قلب این لاکپشت‌ها حتی پس از مردن و تکه‌پاره شدن مدت‌ها می‌زند.
- مرد پیر:** (اندیشمند) قلب من هم مثل قلب آنهاست. حتی دست‌ها و پاهايم هم به همان نیرومندی است. تخم سفید آن‌ها را هم بخاطر قدرت و انرژی‌گرفتن خورده‌ام.
- پسر بچه:** اما... تو حالا راستی قوت صید يك ماهي بزرگ را داری؟

مرد پیر: فکر می‌کنم قوت کافی برای این کار را داشته باشیم. از این گذشته برای چنین کاری فوت و فن‌های مختلفی لازم است.

پسر بچه: حالا بیا وسایل را به کلبه ببریم تا من بتوانم تور را جمع کنم و دنبال ساردين بروم.

راوي: مرد پیر و پسر بچه لوازم بستن بادبان را از قایق برمی‌دارند. مرد پیر نکل را بر شانه حمل می‌کند، و پسر بچه جعبه‌ی چوبی با کلاف و ریسمان‌های قهوه‌ای سخت‌بافته و قلاب ماهیگیری و نیزه را با میله‌اش برمی‌دارد. آنها با هم از جاده به سوی کلبه بالا می‌روند. البته هیچ کس از مرد پیر چیزی نمی‌دزید، اما بهتر بود که بادبان و کلاف‌های سنگین را به خانه ببرند، چون شبنم آنها را می‌پوساند. و مرد پیر با آن که یقین داشت اهل محل چیزی از وی نخواهند دزدید، فکر می‌کرد رها کردن نیزه و قلاب در قایق وسوسه‌ایست غیر ضروری.

مرد پیر: تو فکر می‌کنی ما باید يك بلیط لوتاری با شماره‌ی هشتاد و پنج بخریم؟ امروز هشتاد و چهارمین روزی بود که حتی يك ماهی صید نکرده‌ام.

پسر بچه: ما می‌توانیم این کار را بکنیم. اما درباره‌ی هشتاد و هفت روز رکورد بزرگت چه فکر می‌کنی؟

مرد پیر: آن نمی‌تواند دوبار اتفاق بیافتد. تو فکر می‌کنی بتوانی يك هشتاد و پنج پیدا کنی؟

پسر بچه: من می‌توانم سفارش آن را بدهم.

مرد پیر: يك بلیط قیمت‌اش دو دلار و نیم است. از کی می‌توانیم

این پول قرض کنیم؟

پسربچه:

این آسان است. من همیشه می‌توانم دو دلار و نیم قرض کنم.

مرد پیر:

فکر می‌کنم من هم می‌توانم. اما سعی کن قرض نکنی. اول قرض می‌کنی، بعد گدائی.

راوی:

مرد پیر و پسربچه به کلبه می‌رسند و از در باز آن داخل می‌شوند. مرد پیر دکل را با بادبان بسته‌اش به دیوار تکیه می‌دهد و پسربچه جعبه و بقیه‌ی لوازم را کنار آن می‌گذارد. کلبه از برگ و پوست و چوب درخت نخلی که "گوانو" نامیده می‌شود ساخته شده است و در آن يك تخت، يك ميز، يك صندلي، و محلي براي پخت و پز، با ذغال چوب بر روي كف کثیف‌اش، وجود دارد. بر روي دیوارهاي قهوه‌اي ساخته از برگهاي پهن و سخت و فیبری و یکدیگر پوشانده‌ی درخت گوانو، تصویری از "عیسی مصلوب" و تصویر دیگری از "باکره‌ی کوبره" دیده می‌شود. این تصاویر یادگارهاي همسر مرد پیر است. روزگاری هم عکس پریدمرنگی از همسرش بر روي دیوار بود که مرد پیر اکنون آن را برداشته و بر روي رف در گوشه‌ی کلبه زیر پیراهن تمیزاش گذارده، چرا که دیدن عکس سبب می‌شد که او خود را سخت تنها احساس کند.

پسربچه:

چی برای خوردن داری؟

مرد پیر:

يك ظرف برنج زرد با ماهی. کمی می‌خواهی؟

پسربچه:

نه. من خانه می‌خورم. می‌خواهی آتش روشن کنم؟

مرد پیر:

نه. بعداً روشن می‌کنم. شاید هم برنج را سرد

بخورم.

پسر بچه:

می‌توانم تور را بردارم؟

مرد پیر:

البته!

راوی:

مرد پیر و پسر بچه به یکدیگر می‌نگرند و بعد شروع می‌کنند به خندیدن. آشکارا توری وجود ندارد. آن را فروخته‌اند. اما آنها هر روز به این بازی ادامه می‌دهند. ظرفی هم از برنج زرد و ماهی وجود ندارد، و پسر بچه این را هم می‌داند.

مرد پیر:

هشتاد و پنج عدد خوش‌شانسی است. چه می‌گوئی اگر به‌بینی که من یک ماهی بیشتر از پانصد کیلوئی بیاورم؟

پسر بچه:

من تور را می‌گیرم و می‌روم برای ساردین‌ها. در آفتاب و در جلوی در که خواهی نشست؟

مرد پیر:

بله. روزنامه‌ی دیروز را دارم و درباره‌ی بیسبال می‌خوانم. (روزنامه‌ی کهنه‌ای را از زیر رختخوابش بیرون می‌آورد.) "پریکو" آن را در "بودکا" به من داد.

پسر بچه:

ساردین‌ها را گرفتم برمی‌گردم. مال تو و خودم را با هم در یخ نگه می‌دارم و می‌توانیم صبح با هم تقسیم‌شان کنیم. وقتی برگشتم می‌توانی درباره‌ی بیسبال به من بگوئی.

مرد پیر:

"یانکی‌ها" نمی‌توانند ببازند.

پسر بچه:

من از "ایندین‌های کلوند" می‌ترسم.

مرد پیر:

به "یانکی‌ها" اعتقاد داشته باش پسرم به "دی‌ماگیو" بزرگ فکر کن.

پسر بچه:

من از هردو تاشان می‌ترسم، "ببرهای دیترویت" و "ایندین‌های کلوند".

مرد پیر: مواظب باش و گرنه حتی از "سرخ‌های سینسیناتی" و جوراب "سفیدهای شیکاگو" هم خواهی ترسید.

پسر بچه: تو بخوانش وقتی برگشتم برایم بگو. حالا خودت را گرم نگهدار. یادت باشد که ما در ماه سپتامبر هستیم.

مرد پیر: ماهی که ماهی‌های بزرگ می‌آیند. اگر نه هر کسی می‌تواند در ماه می ماهیگیر باشد. حالا برای ساردین‌ها می‌روم.

پسر بچه:
راوی: وقتی پسر بچه برمی‌گردد مرد پیر بر صندلی‌اش در خواب است و خورشید پائین رفته است. پسر بچه پتوی سربازی مرد پیر را از تخت برمی‌دارد و آن را در پشت صندلی بر روی شانه‌های مرد پیر می‌اندازد. آنها شانه‌های عجیبی هستند، هنوز قدرتمند اگرچه پیر، و گردن هم هنوز نیرومند است و چین‌های خود را زیاد نشان نمی‌دهند. آنگاه که مرد پیر در خواب است. مرد پیر در خواب است و سرش به جلو افتاده است. پیراهنش آنقدر وصله خورده است که شبیه بادبان شده است، و وصله‌ها بر اثر آفتاب سایه‌های پریدمرنگ متعددی شده‌اند. سر او، اما خیلی پیر است و با چشمان بسته‌اش هیچ زندگی در چهره‌اش دیده نمی‌شود. روزنامه بر روی زانوانش پهن است و وزن دستانش آنرا در نسیم شامگاهی نگه داشته است. او پابره‌نه است.

(پسر بچه در فکر است که آیا او را بیدار کند یا نه و بالاخره دستش را روی یکی از زانوان مرد پیر می‌گذارد.)

- پسر بچه:** بیدار شو، پیرمرد. بیدار شو.
- مرد پیر:** (چشماتش را باز می‌کند و برای يك لحظه از راه درازی برمی‌گردد. سپس می‌خندد.) چي آورده‌اي؟
- پسر بچه:** شام. ما می‌خواهیم شام بخوریم.
- مرد پیر:** من گرسنه نیستم.
- پسر بچه:** زود باش بخور. تو نمی‌توانی ماهی بگیری اگر غذا نخوری.
- مرد پیر:** من غذا خورده‌ام.
- (برمی‌خیزد و روزنامه را گرفته و لوله می‌کند. بعد شروع به جمع کردن پتو می‌نماید.)**
- پسر بچه:** پتو را دور خودت نگه‌دار. تا وقتی من زنده هستم نمی‌توانی ماهی بگیری و غذا نخوری.
- مرد پیر:** پس طولانی زندگی کن و مواظب خودت باش.
- (مکث) چي می‌خوریم؟**
- پسر بچه:** نخود سیاه و برنج، موز سرخ‌شده، و کمی خورش.
- راوي:** پسر بچه شام را در قابلمه‌اي دوطبقه از تراس آورده است. دو دست چاقو و چنگال و قاشق در جیب‌هایش هستند با دستمال سفره‌ي کاغذی پیچیده به‌دور آنها.
- مرد پیر:** چه کسی این‌ها را به تو داد؟
- پسر بچه:** "مارتین". صاحب تراس.
- مرد پیر:** باید از او تشکر کنم.
- پسر بچه:** من جلوتر از او تشکر کردم. تو احتیاج نداری که تشکر کنی، پیرمرد.
- مرد پیر:** من به او گوشت‌هاي شکم يك ماهی بزرگ را خواهم داد. آیا او بیشتر از یکبار این کار را کرده؟

- پسر بچه:** فکر می‌کنم.
- مرد پیر:** پس باید چیز بیشتری از گوشت شکم ماهی به او بدهم. او خیلی هوای ما را دارد.
- پسر بچه:** او دوتا آجیو هم فرستاد.
- مرد پیر:** من آجیو را بیشتر در قوطی دوست دارم.
- پسر بچه:** می‌دانم. اما این‌ها در بطری هستند. و بطری‌ها را پس می‌برم.
- مرد پیر:** لطف می‌کنی. بخوریم؟
- پسر بچه:** (نجیبانه) من از تو می‌خواستم که بخوریم. اما دوست نداشتم قبل از حاضر شدن تو قابلمه را باز کنم.
- مرد پیر:** من حالا حاضرم. فقط خواستم که دستهایم را بشویم.
- پسر بچه:** (با خودش) تو چه وقت خودت را شستی؟ مخزن آب دهکده دو خیابان پائین‌تر از جاده است. من باید برای او آب می‌آوردم، و صابون و یک حوله‌ی خوب. چرا من اینقدر بازیگوش هستم؟ باید برای او یک پیراهن دیگری هم بخرم و یک ژاکت برای زمستان و کفش‌هایی و یک پتوی دیگر.
- مرد پیر:** چي گفتي؟
- پسر بچه:** هیچی!
- مرد پیر:** هوم! خورش‌ات عالی است.
- پسر بچه:** از بیسبال برایم بگو.
- مرد پیر:** (با خوشحالی) در تیم‌های آمریکایی همانطور که گفتم فقط "یانکی‌ها" مطرح‌اند.
- پسر بچه:** آنها امروز باختند.
- مرد پیر:** اصلاً مهم نیست. "دی‌ماگیو"ی بزرگ دوباره به

خودش آمده.

پسر بچه:

آنها بازیکنان دیگری هم در تیم دارند.

مرد پیر:

طبیعتاً. اما "دی ماگیو" ی بزرگ است که مهم است. در گروه دیگر بین "بروکلین" و "فیلا دلفیا" من با "بروکلین" هستم. اما خوب من به "دیک سیسلر" و به آن حمله‌های بزرگ هم در "الد پارک" فکر می‌کنم.

پسر بچه:

هیچوقت هیچی مثل آن شوت‌ها نبود. او طولانی‌ترین توپ‌هایی را که تا حالا من دیده‌ام شوت می‌کند.

مرد پیر:

یادت می‌آید وقتی که او عادت داشت به تراس بیاید؟ من می‌خواستم او را به ماهیگیری ببرم، اما خیلی کمرو بودم که از او خواهش کنم. آنوقت از تو خواهش کردم که از او خواهش کنی و تو هم خیلی کمرو بودی.

پسر بچه:

می‌دانم. اشتباه بزرگی بود. او ممکن بود با ما می‌آمد. آنوقت برای تمام عمرمان کافی بود.

مرد پیر:

من دوست دارم که "دی ماگیو" ی را به ماهیگیری ببرم. می‌گویند پدرش یک ماهیگیر بود. شاید او به اندازه‌ی ما فقیر بود و درک می‌کرد.

پسر بچه:

پدر "سیسلر" بزرگ هیچوقت فقیر نبود و وقتی به سن من بود در مسابقات بزرگ بازی می‌کرد.

مرد پیر:

وقتی من به سن تو بودم در جلوی دکل یک کشتی بادبانی که به آفریقا می‌رفت بودم و شیرهای دریائی را وقت غروب در ساحل دیده‌ام.

پسر بچه:

می‌دانم. به من گفته‌ای. اما بگو به‌بینم بزرگ‌ترین مربی کیست، واقعاً، "لوک" یا "مایک گونزالس"؟

- مرد پیر:** فکر می‌کنم هردو برابرند.
- پسر بچه:** و بهترین ماهیگیر تو هستی.
- مرد پیر:** نه. من آدم‌های بهتری را می‌شناسم.
- پسر بچه:** قبول دارم. ماهیگیران خوب زیادی هستند و بعضی‌شان بزرگ. اما تو تَک هستی.
- مرد پیر:** متشکرم. تو من را خوشحال می‌کنی. امیدوارم هیچ ماهی‌ای پیدا نشود که خلاف این را ثابت کند.
- پسر بچه:** چنین ماهی وجود ندارد، اگر هنوز آنقدر قوی هستی که می‌گوئی.
- پیرمرد:** من ممکن است آنقدر قوی که فکر می‌کنم نباشم. اما خیلی حقه‌ها می‌دانم و مصمم هم هستم.
- پسر بچه:** پس حالا برو بخواب تا صبح سرحال باشی. من چیزها را به تراس برمی‌گردانم.
- مرد پیر:** شب‌بخیر، پس. من صبح بیدارت می‌کنم.
- پسر بچه:** تو ساعت شماطه‌ام هستی.
- مرد پیر:** پیری ساعت شماطه‌ام هست. (مکث می‌کند) چرا آدمهای پیر صبح خیلی زود بیدار می‌شوند؟ برای این که روز طولانی‌تری داشته باشند؟
- پسر بچه:** نمی‌دانم. تمام چیزی که می‌دانم این است که پسر بچه‌ها دیر و سخت می‌خوابند.
- مرد پیر:** می‌توانم یادم بیاورم. من تو را به موقع بیدار می‌کنم.
- پسر بچه:** من دوست ندارم که صاحب قایق‌ام بیدارم کند. برای این که به نظر او زیر دست می‌آیم.
- مرد پیر:** می‌دانم.
- پسر بچه:** خوب بخواب، پیرمرد!

راوي:

پسربچه بیرون می‌آید. آنها بدون چراغي بر روي ميز شام خورده‌اند، و مرد پير شلوارش را در می‌آورد و در تاریکي به بستر می‌رود. او شلوارش را لوله می‌کند تا بالشتي به‌سازد و روزنامه را میان آنها می‌گذارد. خود را در پتو می‌پیچد و بر روي روزنامه‌هاي کهنه‌ي دیگر ي که فنرهای تخت را می‌پوشاند می‌خوابد.

مرد پير در زمان کوتاهی به خواب می‌رود و خواب آفریقا را می‌بیند وقتی که يك پسربچه بود، و خواب سواحل طویل طلائي و سواحل طویل سپید، چنان سپید که چشم‌ها را می‌زند، و خواب قلّه‌هاي بلند و کوه‌هاي عظیم قهوه‌اي را. بعد بیدار می‌شود، اما متوجه می‌گردد که بسیار زود است. و دوباره به خواب می‌رود تا نوك‌هاي سپید جزایري را به‌بیند که از آب بیرون زده‌اند، و سپس خواب بنادر و لنگرگاه‌هاي طبیعی مختلف جزایر قناري را می‌بیند. و اکنون او خواب شیرهاي دریائي در ساحل را می‌بیند. آنها مثل بچه گربه‌ها در تاریک‌روشن بازی می‌کنند و او عمیقاً آنها را دوست دارد، همانطور که عمیقاً پسربچه را دوست دارد. و سپس... مرد پير به‌سادگی برمی‌خیزد. از در باز کلبه به ماه می‌نگرد و شلوارش را باز می‌کند و می‌پوشد. خارج از کلبه‌اش می‌شاشد و بعد از جاده بالا می‌رود تا پسربچه را بیدار کند. از سرمای صبحگاهی می‌لرزد. اما می‌داند که می‌لرزد تا گرم شود و این که بزودی پارو خواهد زد.

درب خانه‌اي که پسربچه در آن زندگی می‌کند قفل

نیست و مردپیر آن را باز می‌کند و به آهستگی با پاهای برهنه‌اش در آن گام می‌گذارد. پسر بچه بر روی تخت‌خواب بچه‌گانه‌ای در اولین اتاق خواب است، و مرد پیر می‌تواند او را به‌وضوح با کمک نوری که از ماه در حال مرگ بدرون می‌تابد ببیند. او پای پسر بچه را به آرامی می‌گیرد و نگه می‌دارد تا این که پسر بچه بیدار می‌شود و می‌چرخد و مرد پیر را می‌بیند. مرد پیر سرش را تکان می‌دهد و پسر بچه شلوارش را از روی صندلی کنار تخت برمی‌دارد، نشسته بر روی تخت آن را بالا می‌کشد.

مرد پیر خارج می‌شود و پسر بچه در پس وی می‌رود. او خواب‌آلود است و مردپیر بازوانش را دور شانه‌اش می‌گذارد. متأسفم.

مرد پیر:

پسر بچه:

راوی:

مهم نیست. این کاری است که یک مرد باید بکند. آنها از جاده به سوی کلبه‌ی مرد پیر پائین می‌آیند و در طول جاده، در تاریکی، مردان پابرهنه در حال حمل دکل‌های قایق‌هایشان حرکت می‌کنند. وقتی به کلبه‌ی مرد پیر می‌رسند پسر بچه کلاف ریسمان‌ها در زنبیل، و نیزه و قلاب ماهی‌گیری را برمی‌دارد، و مرد پیر دکل همراه بادبان پیچیده به‌دور آن را بر شانه حمل می‌کند.

پسر بچه:

مرد پیر:

راوی:

قهوه می‌خوری؟ ما وسایل را در قایق می‌گذاریم و بعد این کار را می‌کنیم. و آنها، بعد از آن که وسایل را در قایق می‌گذارند، در قوطی‌های شیر عسلی قهوه می‌نوشند. پسر بچه

اکنون بتدریج بیدار می‌شود، اگرچه هنوز برای او سخت است که خوابش را ترک کند.

پسر بچه:

چطور خوابیدی، مرد پیر؟

مرد پیر:

خیلی خوب. "مانولین". من امروز احساس اطمینان می‌کنم.

پسر بچه:

منهم همین‌طور. حالا باید ساردین‌های تو و خودم و طعمه‌های تازه‌ی تو را بیاورم. صاحب قایق‌ام خودش وسائل را می‌آورد. او هیچوقت نمی‌خواهد کسی چیزی را حمل کند.

مرد پیر:

ما با هم تفاوت داریم. من می‌گذاشتم تو وسائل را وقتی که پنج‌سالت بود حمل کنی.

پسر بچه:

این را می‌دانم. بزودی برمی‌گردم. یک قهوه‌ی دیگر بخور. ما اینجا حساب داریم.

راوی:

پسر بچه دور می‌شود، پای برهنه روی صخره‌های مرجانی، به طرف سردخانه جایی که طعمه‌ها نخیره شده‌اند. مرد پیر قهوه‌اش را به آهستگی می‌نوشد. این تنها چیزی است که تمام روز خواهد خورد و می‌داند که باید آن را بخورد. و بعد... پسر بچه هم اکنون باز می‌گردد با ساردین‌ها و دو طعمه‌ی پیچیده در روزنامه، و آنها به سوی قایق پائین می‌روند، در حالیکه ریگ‌های سنگی را زیر پای‌شان احساس می‌کنند، و قایق را بلند کرده و بداخل آب سرش می‌دهند.

پسر بچه:

خیر پیش، مرد پیر.

مرد پیر:

خیر پیش، "مانولین"



موقعیت دوم دریا

راوي:

مرد پیر تسمه‌ي طناب پارو را به میل پاروگیر سوار می‌کند، و به جلو خم شده و مخالف فشار پهنه‌هاي پارو در آب شروع به پارو زدن می‌کند و در تاریکی از بندر خارج می‌شود. قایق‌هاي ماهی‌گیری دیگران هم هستند که از سواحل دیگری به دریا می‌روند و مرد پیر صدای فرورفتن و پیش‌برد پاروهاي آنان را می‌شنود، اگرچه آنان را اکنون که ماه در پشت تپه‌هاست نمی‌تواند ببیند. بعضی مواقع کسی در قایقی صحبت می‌کند، یا آوازي سر می‌دهد. اما اغلب قایق‌ها ساکت هستند مگر صدای پاروهایشان. آنها پس از ترك دهانه‌ي بندر از یکدیگر جدا می‌شوند و هر يك به سوئی از اقیانوس روانه می‌گردد که امیدوار است ماهی بیابد. ماهیگیران اکثراً دریا را زنی بدکاره و دشمن می‌دانند، اما مرد پیر همواره دریا را به شکل زنی در نظر می‌گیرد که اغلب می‌تواند هدیه‌اي بزرگ به انسان بدهد و یا از او بگیرد. و او اکنون می‌داند که بسیار دور خواهد رفت و بوي خشکی را پشت سر می‌گذارد و پاروزنان وارد بو و مه تمیز سحرگاہي اقیانوس می‌شود. او تابندگی فسفري خزه‌هاي خلیج را در آب می‌بیند و در قسمتي از اقیانوس پارو می‌زند که ماهیگیران آن را چاه بزرگ می‌خوانند، زیرا به‌لایل پیچشي ناگهانی که جریان آب در برابر دیوار سرایشی نسبت به

کف اقیانوس پیدا می‌کند عمقی بیش از هزار متر
پدیدار می‌شود، جایی که همه نوع ماهی در آن
گرد آمده است.

مرد پیر در تاریکی می‌تواند احساس کند که
صبح می‌آید و همانطور که پارو می‌زند لرزش
صداها را می‌شنود که ماهیان پرنده هنگام ترك
آب ایجاد می‌کنند و صفری که بال‌های سیخ
شده‌اشان بوجود می‌آورند حین پریدن در تاریکی.
او ماهیان پرنده را بسیار دوست دارد، چرا که
بهترین دوستان دریائی‌اش هستند. اما برای
پرنده‌ها غصه‌دار است مخصوصاً برای
چلچله‌های ظریف و کوچک و خاکستری دریائی
که همواره در پرواز و جستجو هستند و چیزی
نمی‌یابند.

مرد پیر پیوسته پارو می‌زند و همچنانکه
روشنائی پدیدار می‌شود او طعمه‌هایش را بیرون
می‌آورد و با جریان آب رانده می‌شود. يك طعمه
به عمق چهل فُلاچ فرو می‌رود. دومی به
عمق صد و سی و پنج متری و سومی و
چهارمی در آبهای آبی عمق‌های بیش از صد و
هشتاد و دو یست و بیست و پنج متری.

خورشید اکنون چون تیغ‌هی کم‌سوئی از دریا بالا
می‌آید. بعد خورشید درخشان‌تر است و درخشندگی
بر سطح آب جاری می‌شود و سپس، ضمن آنکه
خورشید تمام قد بالا می‌آید، سطح صاف آب
درخشندگی را در چشمان مرد پیر واریز کرده و
به سختی چشمانش را می‌زند و او بدون اینکه به

آن نگاه کند پیش می‌راند.

خورشید اکنون دو ساعت بالاتر آمده است و آنقدر چشمان مرد پیر را آزار نمی‌دهد که نتواند به مشرق بنگرد. در سراسر زندگی‌اش خورشید صبحگاهی چشمان‌اش را آزرده بود. با این وجود آنها هنوز خوب می‌دیدند. هنگام غروب او می‌توانست مستقیم به خورشید بنگرد، بدون آن که چشم‌اش سیاهی رود. هرچند که زمان غروب هم خورشید درخشان بود، اما صبح‌هنگام چشمان‌اش را می‌آزرد. و درست در همین لحظه قوش سیاه بزرگی را می‌بیند که با بالهای سیاه بلندش در آسمان بالایی سر او چرخ می‌خورد. پرنده به چابکی ارتفاع‌اش را کم کرده و بر پشت بالهای تیز روانش متمایل شده و سپس دوباره چرخ می‌زند. **(به پرنده)** تو چیزی پیدا کرده‌ای. تو فقط نگاه نمی‌کنی.

مرد پیر:

پرنده در آسمان بالاتر می‌رود و دوباره چرخ می‌زند، بالهایش بی‌حرکت‌اند، سپس ناگهان عمودی فرود می‌آید و مرد پیر ماهی پرنده‌ای را می‌بیند که از آب سیخکی بیرون می‌پرد و مذبوحانه بر روی آب سر می‌خورد.

راوی:

(بلند) دُلَین، دُلَین بزرگ. شاید ماهی بزرگ من اطراف آنهاست. ماهی بزرگم باید جایی همین دور و برها باشد.

مرد پیر:

خورشید بالاتر و بالاتر می‌آید و درخشندگی عجیبی که در آب می‌سازد نشانگر هوای خوبی است، و چنین است اشکال ابرها بر روی ساحل. اما

راوی:

قوش تقریباً از نظر دور شده است و هیچ نشانه‌ای بر سطح آب نیست مگر قطعه‌های زرد، آفتاب سفیدزده‌ی خزه‌های "سارگاسو" و کیسه‌ی ارغوانی، شکیل، قوس و قزحی و ژلاتینی ماهی زهردار پرتقالي که کاملاً نزدیک به قایق شناور است. کیسه یک پهلوی و سپس راست می‌شود. و شادانه سر می‌خورد ضمن آنکه یک حباب با رشته‌های دراز به‌شدت ارغوانی به فاصله‌ی یک متری در پیش‌اش در آب کشیده می‌شود.

(بلند) آگوا مالا... جنده.

مرد پیر:

و مرد پیر به بالا نگاه می‌کند و می‌بیند که پرنده دوباره دور می‌زند.

روای:

(به پرنده) تو ماهی پیدا کرده‌ای!

مرد پیر:

اما این مرتبه هیچ ماهی پرنده‌ای سطح آب را نمی‌شکند و هیچ ذرات پراکنده‌ی طعمه ماهی وجود ندارد. اما همچنانکه مرد پیر می‌پاید، یک ماهی توانای کوچک به هوا پریده، چرخ خورده و با سر بدرون آب فرو می‌رود. ماهی کوچک در آفتاب نقره‌ای است و بعد از این که در آب فرو می‌رود یکی دیگر و یکی دیگر به هوا می‌پرند و پرش‌هایشان بهر سو و بهر جهتی است، آب را بهم می‌زنند و با خیزش‌های بلند در پی طعمه‌اند. آنها طعمه را دور می‌زنند و به جلو می‌رانند.

مرد پیر:

(بلند) این پرنده کمک بزرگی است.

روای:

و درست در همین هنگام طناب پشتی قایق، جایی که او یک حلقه ریسمان نگه داشته است، زیر پایش کشیده می‌شود و او پاروی خود را انداخته و ضمن

آنکه طناب را محکم نگه می‌دارد و آغاز به کشیدن می‌نماید، وزن کشش لرزنده‌ی تونای کوچک را احساس می‌کند. لرزش بیشتر می‌شود همچنانکه مرد پیر طناب را جمع می‌کند، و قبل از آنکه ماهی را از بالا و بداخل قایق پرتاب کند می‌تواند پشت ماهی را و رنگ‌های طلایی پهلوهایش را در آب ببیند. ماهی در قسمت انتهایی قایق و در نور خورشید می‌افتد، متراکم و گلوله‌ای شکل، چشمان بزرگ و ناهوشیارش خیره است و همانطور که به کوبش تند لرزشی دم سریع‌السير و شکل خود بر کف چوبی قایق ادامه می‌دهد جان از تنش خارج می‌شود. مرد پیر برای التفات بر سرش می‌کوبد و لگزش می‌زند و بدن ماهی در سایه‌ی قسمت انتهایی قایق هنوز ارتعاش دارد.

مرد پیر:

(بلند) آلباکوره. تو طعمه‌ی خوبی خواهی بود. تو پنج کیلو وزن داری. **(به اطراف می‌نگرد)** اگر دیگران بشنوند که من بلند حرف می‌زنم گمان خواهند کرد که دیوانه‌ام. اما از آنجا که من دیوانه نیستم، اهمیتی نمی‌دهم. و پول‌دارها در قایق‌هایشان رادیو دارند که برایشان صحبت کند و خبرهای بیسبال را بگوید.

راوی:

مرد پیر اکنون نوارهای سبز ساحلی را نمی‌تواند ببیند، مگر نوک تپه‌های آبی‌رنگ را که سفید نشان می‌دهند و تو گوئی کلاه‌های برفی‌ای هستند، و ابرها که کوه‌های بلند برفی بر روی آنها به‌نظر می‌رسند. دریا بسیار تیره است و نور منشورهائی در آب می‌سازد. خورشید اکنون داغ است، و مرد پیر آن را بر

پشت گردنش احساس می‌کند، و همچنانکه پارو می‌زند حس می‌کند قطره‌های عرق از پشتش می‌چکند.

و همین دم که ریسمان‌های ماهی‌گیری‌اش را تماشا می‌کند می‌بیند که یکی از قلابهای برآمده به جلو، به تیزی در آب آریب می‌شود.

(بطور غریزی) بله. بله.

مرد پیر:

راوی:

و مرد پیر پاروها را بدون این که به قایق تکانی بدهد رها می‌کند. او کششی احساس نمی‌کند، وزنی هم احساس نمی‌کند و به نرمی ریسمان‌ها را نگه می‌دارد. و دوباره قلاب به تندی در آب فرو می‌رود. نه سخت و نه سنگین، و او دقیقاً می‌داند که آن چیست؟

مرد پیر:

(بر روی آب خم می‌شود) زود باش. یکبار دیگر. فقط ساردین‌ها را بو کن. عالی نیستند؟ خجالت نکش، ماهی. آن‌ها را به‌خور.

راوی:

و مرد پیر با ریسمان میان شست و انگشتانش منتظر می‌ماند. بعد دوباره همان کشش ظریف رُخ می‌دهد.

مرد پیر:

(بداخل آب) تو آن را خواهی گرفت. خدا کمکات کند که بگیری. (اما هیچ احساسی نمی‌کند) تو نمی‌توانی رفته باشی. به عیسی قسم، تو نمی‌توانی رفته باشی. تو داری برمی‌گردی. شاید تو قبلاً صید شده‌ای و خاطره‌ای از آن داری.

راوی:

سپس مرد پیر لمس آرام ریسمان را حس می‌کند و شاد می‌شود. او شاد است و احساس کشش آرامی را می‌نماید، و بعد چیزی سخت و غیرقابل

تصور سنگین را احساس می‌کند. این وزن ماهی است و او اجازه می‌دهد که ریسمان پائین و پائین بلغزد، و حلقه‌ی طنابی را که برای استفاده در این مواقع کنار گذاشته بود، سر ریسمان گره می‌زند.

مرد پیر:

چه ماهی‌ای! چه ماهی‌ای!

راوی:

اکنون وزن بیشتر می‌شود و مرد پیر ریسمان و طناب بیشتری پائین می‌فرستد.

مرد پیر:

ماهی، تو آن را گرفته‌ای. حالا اجازه می‌دهم که آن را خوب بخوری. بخور تا نوك قلاب به قلابات فرو رود و تو را بگشدد. راحت بالا بیا و بگذار که من نیزه را در بدنات فرو کنم. بسیار خوب. آماده‌ای؟ مدت زیادی پشت میز غذاخوری نشسته‌ای؟ حالا!

راوی:

مرد پیر با دو دستش محکم ضربه می‌زند، يك متری طناب را جمع می‌کند و بعد دوباره ضربه می‌زند، و بطور متناوب با هر بازویش طناب را با تمامی قدرت دستش و محور وزن بدنش نوسان می‌دهد. اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ماهی تنها به آرامی دور می‌شود و مرد پیر يك دو سانتی هم نمی‌تواند او را بالا آورد.

مرد پیر:

آرزو می‌کنم که اینجا بودی، پسر. من توسط يك ماهی کشیده می‌شوم و نره کشیدنی شده‌ام. می‌توانستم طناب را محکم کنم. اما بعد او می‌توانست آن را پاره کند. من باید هر طوری که می‌توانم او را نگه دارم و به او هر زمان که باید طناب بدهم. متشکرم خدا که او پیش می‌رود و پائین نمی‌رود. چه خواهم کرد اگر تو فرو بروی و

بمیري، نمی‌دانم اما من کاری خواهم کرد. چیزهای زیادی وجود دارند که می‌توانم انجام بدهم. و خدا را شکر که انقباض عضله ندارم و احساس می‌کنم که قوی هستم. اما گرسنه هستم، و تشنه هم هستم.

راوي:

مرد پیر بر روی زانوانش می‌نشیند، و ضمن اینکه مواظب است تا طناب را نکشد، تا آنجا که می‌تواند به سویی دماغه‌ای قایق حرکت می‌کند و با یک دست بطری آب را برمی‌دارد. در بطری را باز می‌کند و قدری می‌نوشد. سپس به پشت سر نگاه می‌کند و می‌بیند که ساحل پیدا نیست. و ماهی نه خط سیرش را تغییر می‌دهد و نه جهت‌اش را. اکنون شب فرا می‌رسد. مرد پیر می‌ایستد و از یکسویی قایق به دریا می‌شاشد و به ستاره‌ها می‌نگرد و مسیرش را بررسی می‌کند. طناب همچون تابش یک خط فسفری در آب برآمده از شانه‌هایش را نشان می‌دهد. مرد پیر و ماهی اکنون به آهستگی حرکت می‌کنند و روشنایی "هاوانا" قوی نیست.

مرد پیر:

عالی بود اگر رادیویی داشتم. (مکث می‌کند) ایکاش پسرها اینجا بود. هیچ کس نباید در پیری‌اش تنها باشد. اما این اجتناب‌ناپذیر است. (مکث می‌چکند). شروع به خواندن می‌کند. بعد روی آب خم می‌شود) چند سالت است، ماهی؟ تو نه می‌توانی بدانی که روبروی تو فقط یک نفر است، نه این که طرف پیر هم هست. نمی‌دانم نقشه‌ای داری یا مثل من نومید و دلسردی. شاید من نباید ماهیگیر می‌شدم. اما چیزی که من برایش بدنیا آمده‌ام چي می‌توانست

باشد؟ (بلند) ماهی، تا مرگم با تو هستم. (آرام) اما باید یادم باشد بعد از روشن شدن هوا چیزی هم بخورم. باید یادم باشد.

راوي:

و دوباره شروع مي‌کند به خواندن. و در اثناي خواندن هوا روشن مي‌شود. اکنون، قبل از آمدن روز، هوا سرد است و قايق بي‌وقفه پيش مي‌رود، و آنگاه که نخستين يال خورشيد نمودار مي‌شود روي شانه‌ي راست مرد پير است و روي خزه‌هاي زرد طناب. اريب طناب بيانگر آن است که ماهي در عمق کم‌تري شنا مي‌کند و مرد پير متوجه آن مي‌شود.

مرد پير:

خدا کند که بپرَد. شايد اگر بتوانم کشش را فقط يك کمي بيشتَر کنم دردش بيايد و خواهد پرید. (بداخل آب) خواهش مي‌کنم پير و آنوقت کيسه‌هاي هواي پشتات پُر از هوا خواهند شد و بعد نمي‌تواني به عمق بروي و بميري. (بلند) ماهي، من تو را دوست دارم و به تو بي‌نهايت احترام مي‌گذارم. اما تو را خواهم گشت قبل از پايان اين روز.

راوي:

پرندۀ كوچكي از شمال به سوي قايق مي‌آيد. او يك چكاوك است و در فاصله‌ي کمي از آب پرواز مي‌کند. مرد پير مي‌تواند به‌بيند که پرندۀ بسيار خسته است.

پرندۀ قسمت انتهاي قايق را انتخاب مي‌کند و آنجا مي‌نشيند. سپس دور سر مرد پير مي‌چرخد و روي طناب، جائي که راحت‌تر است مي‌نشيند.

چند سالت هست؟ آيا اين نخستين سفر تو است؟

مرد پير:

راوي:

پرنده به مرد پير مي‌نگرد وقتي او صحبت مي‌کند. پرنده خسته‌تر از آن است که طناب را آزمایش کند و بر روي آن حالت نامتعادلي دارد، ضمن آنکه پنجه‌هاي ظريفش محکم طناب را چسبيده‌اند.

مرد پير:

طناب محکم است. خيلي محکم است. تو نبايد بعد از يك شب آرام و بدون باد اين قدر خسته باشي. پرنده‌ها در پي چي هستند؟ بازها که به دريا مي‌آيند تا آنها را شکار کنند. خوب استراحت بکن، پرنده‌ي کوچولو. بعد برو دنبال شانس و اقبال مثل يك مرد، يك پرنده، يك ماهي.

راوي:

مرد پير لختي سکوت مي‌کند. اما پرنده او را تشويق مي‌کند که حرف بزند چرا که در طول شب پشت‌اش خشک شده است و اکنون واقعاً اذيت‌اش مي‌کند.

مرد پير:

در خانه‌ام بمان اگر دوست داري، پرنده. متأسفم که نمي‌توانم با نسيمي که در حال وزيدن است بادبان را برپا کنم و تو را در پناه بگيرم. اما من با يك دوست هستم.

راوي:

و درست در همين لحظه با يك کشش ناگهاني ماهي، مرد پير به زير و به سوي دماغه‌ي قايق کشيده مي‌شود و اگر خودش را جمع نکرده بود و طناب بيشتري نداده بود به دريا کشيده شده بود. با اين وجود، کشش باعث مي‌شود آنگاه که با صورت به زير و به سوي دماغه کشيده شد زير چشم راستش پاره شود.

مرد پير به دقت طناب را با دست راستش لمس مي‌کند و متوجه مي‌شود که از هر دو دستش خون

می‌آید و دست چپ‌اش منقبض شده است. سپس به جستجوی پرنده به اطراف می‌نگرد. اما پرنده رفته است. و اکنون می‌بیند که طناب مایل در آب تغییر می‌کند.

مرد پیر:

خدای من! او دارد بالا می‌آید. زود باش دست. خواهش می‌کنم زود باش.

راوی:

طناب آهسته و پی‌گیر بالا می‌آید و بعد سطح اقیانوس از سطح قایق بالاتر آمده و ماهی ظاهر می‌شود. او بی‌انتها بالا می‌آید و سر و پشت‌اش ارغوانی تیره است و در آفتاب خطوط پهن پهلوهایش ارغوانی روشن نشان می‌دهند. تیغهی پیشین‌اش به درازای يك چوگان بیسبال است و همچون تیغهی شمشیري باریک می‌شود. و ماهی با تمامی طولش از آب بیرون می‌آید و دوباره وارد آب می‌شود، نرم، به مانند يك غواص، و مرد پیر می‌بیند که تیغهی داسی عظیم دُم‌اش به‌زیر می‌رود و طناب به تعقیب آغاز به دویدن می‌کند.

مرد پیر:

خدای من! او نیم متر بلندتر از قایق است. طناب سریع اما، پی‌گیر می‌دود و ماهی هراس‌زده نیست. و مرد پیر می‌کوشد با هر دو دست طناب را تا حد پارمگی نگه دارد.

راوی:

تو يك ماهی عظیم هستی و من باید تو را مطیع سازم. من هرگز نباید بگذارم که تو پی به قدرت خودت ببری و نباید هم اجازه بدهم که بفهمی چه خواهی کرد اگر سرعت بگیری. اگر من بجای تو بودم هرچه در توانم بود حالا به‌کار می‌بردم و

مرد پیر:

می‌رفتم تا چیزی از هم بگسلد. اما، خدا را شکر، تو به زیرکی ما که شما را می‌کشیم نیستی؛ اگر چه شما شریف‌تر و قادرتر هستید. اما دست چپم. من متعجب‌ام چرا پریدی. پریدی برای این که نشان بدهی چقدر بزرگ هستی. من بهر حال می‌دانم. آرزو می‌کنم می‌توانستم به تو نشان بدهم که من چگونه مردی هستم. اما، خوب بعد تو دست منقبض‌ام را می‌دیدي.

راوي:

مرد پیر دست منقبض‌اش را به سوی خورشید می‌گیرد و جای طناب را که روی جوالی که شانه‌اش را پوشانده تغییر می‌دهد.

مرد پیر:

من آدم مذهبی‌ای نیستم. اما اگر این ماهی را صید کنم ده بار برای پدر آسمانی و ده بار برای "ماری مقدس" دعا می‌خوانم، و قول می‌دهم که یک سفر به "عنزای گوبره" بروم اگر صیدش بکنم. این یک قول است. اما اول باید توانیم به‌خورم تا قدرت‌ام را از دست ندهم. (مکث می‌کند) آرزو می‌کنم پسرک اینجا بود و کمی هم نمک داشتم.

راوي:

مرد پیر زانو می‌زند و یک زانویش را روی ماهی تونا می‌گذارد و قطعه‌های باریکی از گوشت قرمز تیره ماهی را از طول، از پشت سر تا می‌برد. وقتی شش باریکه بُرید چاقویش را پاک کرده و در جیب شلوارش می‌گذارد و لاشه را برداشته و از قایق بیرون می‌اندازد. بعد یک قطعه از تونا را گرفته و در دهانش می‌گذارد و به آهستگی آن را می‌جود. سپس به طرف دستش برمی‌گردد.

مرد پیر:

چه نوع دستی تو هستی؟! خودت را به صورت

چنگال در آوردی! بخاطر تو يك كمی بیشتر می‌خورم، تقصیر تو نیست دست، ساعت‌ها با ماهی کلنجار رفته‌ای. اما تو می‌توانی همیشه با او بمانی. و از انقباض در خواهی آمد. مطمئناً از انقباض در خواهی آمد تا دست راستم را كمك كنی. سه چیز وجود دارند که برادرند. ماهی و دو دستم. تو باید از انقباض در آئی. شایسته تو نیست که منقبض باشی. **(تونا را مزه می‌کند.)** چقدر خوب بود اگر يك كم نمك داشتم. خوردنش با کمی ترشی یا لیمو بد نبود.

راوی:

با آرامش و براحتی نشسته و به چوب تکیه می‌دهد و درد و رنج‌اش را همانطور که می‌آید می‌پذیرد و ماهی پی‌گیر حرکت می‌کند و قایق به آرامی از میان آبهای تیره می‌گذرد. دریا با بادی که از شرق می‌وزد کمی بالا می‌آید و هنگام ظهر دست منقبض مرد پیر از انقباض بدر می‌آید.

مرد پیر:

(بر روی آب خم می‌شود.) خبر بدی برای تو ماهی. و حالا باید دعایم را بخوانم.

راوی:

بطور مکانیکی شروع به خواندن دعایش می‌کند. گاهی بسیار خسته می‌شود که نمی‌تواند دعا را بخاطر بیاورد و بعد سریع می‌خواند تا خودبه‌خود بیایند.

مرد پیر:

(متفکرانه) دعای ماری مقدس آسان‌تر است تا دعای پدر آسمانی‌امان. سلام بر تو مریم باوقار و زیبا! خدا با تو است، تو مبارکی میان زنان، و مبارك میوه‌ی رحم تو، عیسی. مریم مقدس، مادر خدا، برای ما گناهکاران اکنون و در ساعات مرگ

دعا کن. آمین (بعد اضافه می‌کند) باکره‌ی مقدس
بخاطر مرگ ماهی دعا کن. اگرچه با شکوه است
او.

راوی:

مرد پیر با ختم دعایش، و احساس این که حال‌اش
بسیار بهتر است، اما درد و رنج‌اش همان اندازه، و
شاید هم قدری بیشتر، به دماغه‌ی قایق تکیه
می‌دهد و شروع می‌کند، به‌طور خودکار، کار
کردن با انگشتان دست چپ‌اش.

مرد پیر:

اگر خسته نباشی، ماهی، تو باید خیلی عجیب و
غریب باشی. این دومین روز است که من با تو
هستم. منم آدم عجیب و غریبی هستم. آدم در کنار
جانوران عجیب و غریب زیاد عجیب و غریب
نیست. با وجود این ترجیح می‌دادم که تو باشم، در
عُمق سیاهی دریا. مگر این که کوسه‌ها بیایند. (بلند)
اگر کوسه‌ها بیایند، خدا به تو و من رحم کند. اما من
باید به خودم قوت قلب بدهم.

راوی:

خورشید که غروب می‌کند، مرد پیر برای قوت قلب
دادن به خود زمانی را بخاطر می‌آورد که در
"کازابلانکا" در میخانه با سیاهپوست بزرگ "شین
فیوگوس" که قوی‌ترین مرد عرشه‌ها بود بازی می‌چ
کرده بود. مورد بزرگ برای او اکنون يك رؤیاست.
با وجود این او اکنون آنجا، در میخانه، در
"کازابلانکا" است.

"آن‌ها يك شبانه‌روز با آرنج‌هایشان بر روی خط
گچی «روی میز و ساعدهایشان مستقیم رو به بالا
و دست‌هایشان چنگ در چنگ مقابله می‌کنند. هر
يك می‌کوشد دست آن دیگری را روی میز

بخواباند. تعداد زیادی شرط بسته شده است و مردم در زیر نور چراغ‌های نفتی به اطاق رفت‌وآمد می‌کنند و مرد پیر به بازو و دست و چهره‌ی سیامپوست می‌نگرد. پس از هشت ساعت نخست، داوران هر چهار ساعت برای این که بتوانند بخوابند عوض می‌شوند. خون از زیر انگشتان مرد پیر و سیامپوست بیرون می‌ریزد و آن‌ها به چشمان هم به دستان و به ساعدهای هم می‌نگرند و شرط‌بندان به اطاق می‌آیند و می‌روند، و روی صندلی‌های بلند تکیه داده به دیوار می‌نشینند و تماشا می‌کنند. دیوارها آبی روشن رنگ شده‌اند و جنس‌شان از چوب است و چراغ‌ها سایه‌های‌شان را بر آنها می‌اندازند. سایه‌ی سیامپوست غول‌آساست و با نسیمی که لامپ‌ها را حرکت می‌دهد حرکت می‌کند. بازی در تمام طول شب به نفع این و آن تغییر می‌کند و به سیامپوست رم می‌دهند و برایش سیگار سیگار آتش می‌زنند. سپس سیامپوست، بعد از خوردن رم، به‌طرز حیرت‌آوری می‌کوشد، و یکبار بر مرد پیر، که اکنون پیرمرد نیست و بلکه به "پهلوان سانتیاگو" معروف است، تفوق می‌یابد و تقریباً هفت سانتی متر توازن او را بهم می‌زند. اما سانتیاگو دستش را دوباره به‌حالت اول برمی‌گرداند. او اکنون مطمئن است سیامپوست را که مرد زیبا و ورزشکار بزرگی است، شکست داده است. و در سپیدم آنگاه که شرط‌بندان تقاضا می‌کنند که مسابقه مساوی اعلان شود و داور به علامت موافقت سر تکان می‌دهد، او نیرویش را راهی می‌کند و دست

سیامپوست را ناگزیر می‌سازد که پائین و پائین‌تر رود تا بر روی میز به‌خوابد."

يك هواپیما در راهش به میامی از بالای سر مرد پیر می‌گذرد و رؤیاش را قطع می‌کند. او به سایه‌ی هواپیما می‌نگرد که گروه ماهیان پرنده را می‌رماند.

و آسمان در شرق ابری می‌شود و ستاره‌هائی را که او می‌شناسد یکی بعد از دیگری ناپدید می‌شوند.

مرد پیر:

(به ستاره‌ها) شماها دوستان دور من هستید. ماهی هم دوست من هست. من هرگز چنین ماهی‌ای ندیده و درباره‌اش نشنیده‌ام. اما من باید او را بکشم. من خوشحالم که ما نباید بکشیم تا شماها را بکشیم، ستاره‌ها. اما تصور کنید يك انسان هر روز کوشش کند تا خورشید یا ماه را بکشد. ما خوشبخت زاده شده‌ایم. اما آیا ما انسان‌ها ارزش آن را داریم که این ماهی را بخوریم؟ نه. البته که نه. بخاطر شیوه‌ی رفتار و منش بزرگات، ماهی، هیچ انسان ارزشمندی که تو را بخورد وجود ندارد. اما من باید تو را بکشم. من باید تو را بکشم.

راوی:

ماه که مدت طولانی است بالا آمده اکنون ناپدید می‌شود، و آنگاه که قایق بداخل گودی باریکی از ابرها فرو می‌رود مرد پیر متوجه کشش مچ دست راستش می‌شود. مچ بتدریج برابر صورتش بالا می‌آید و طناب دوان و سوزان از میان دست راستش می‌گذرد.

و درست در همین لحظه ماهی خیزش می‌کند، عظیم در اقیانوس می‌شکوفد و سپس يك سقوط سنگین. بعد دوباره و دوباره خیزش می‌کند و قایق

پُرشتاب پیش می‌تازد، اگرچه طناب هنوز به سرعت دوان است و مرد پیر کشش را پی‌درپی تا نقطه‌ی گسیختگی طناب افزایش می‌دهد.

مرد پیر فشرده به دماغه‌ی قایق به زیر کشیده شده است و چهره‌اش در بُرش‌های گوشت دلفین فرو رفته و نمی‌تواند حرکت کند. او نمی‌تواند خیزش‌های ماهی را به‌بیند اما فقط صدای شکافش‌های اقیانوس را می‌شنود و شالاب‌های عظیم را آنگاه که ماهی فرو می‌رود.

مرد پیر:

اگر پسرک اینجا بود می‌توانست کلاف طناب را خیس کند. سرعت طناب بدجوری دستم را می‌برد. بله! اگر پسرک اینجا بود.

راوی:

طناب دوان و دوان است، اما اکنون آهسته می‌شود. اکنون مرد پیر از روی کف قایق و بُرش‌های ماهی تونا که چانه‌اش در آن فرو آمده، سر بلند می‌کند. بعد روی زانوانش هست و بعد به آهستگی روی پاهایش بلند می‌شود.

مرد پیر:

من تعجب می‌کنم چی تو را ناگهان به جنبش انداخت. می‌تواند گرسنگی بوده باشد که تو را مأیوس و دلسرد کرده، یا شاید از چیزی در تاریکی ترسیدی؟! امکان دارد ناگهانی احساس ترس کردی. اما تو که خیلی قوی و آرام بودی، ماهی، و به نظر بی‌اندازه شجاع و بسیار مطمئن می‌آمدی. عجیب است. (مکث می‌کند) تو بهتر است خودت نترسی و مطمئن باشی، مرد پیر.

راوی:

مرد پیر خم می‌شود و در دست راستش آب جمع می‌کند تا صورتش را از گوشت له شده‌ی دلفین پاک

کند. وقتی صورتش تمیز می‌شود دست راستش را از یک‌سو فایق در آب می‌شوید و می‌گذارد تا دستش در آب نمک‌دار بماند، ضمن آنکه نخستین بارقه‌ی نور را قبل از طلوع آفتاب نگاه می‌کند. و پس از آنکه نتیجه می‌گیرد دست راستش باندازه‌ی کافی در آب بوده است آن را خارج می‌کند و به آن می‌نگرد.

وضع‌اش بد نیست. و درد برای یک مرد مهم

مرد پیر:

نیست.

سپس طناب را با دست راست می‌گیرد و مدتی هم دست چپ‌اش را در آب می‌گذارد. بعد آن را بیرون آورده و به آن می‌نگرد.

راوی:

هان... این دفعه غیرتی از خودت نشان دادی.

مرد پیر:

خورشید برای سومین بار از زمانی که مرد پیر به دریا آمده است بالا می‌آید آنگاه که ماهی آغاز می‌کند به دور زدن. مرد پیر از طریق اُریب طناب نمی‌تواند ببیند که ماهی دور می‌زند. هنوز برای دیدن بسیار زود است. او فقط قدری سستی و کاهش ضعیف فشار طناب را حس می‌کند و به آرامی شروع می‌نماید به کشیدن آن با دست راستش. سپس هر دو دستش را در یک حرکت تاب‌دار به کار می‌گیرد و می‌کوشد عمل کشش را تا آنجا که می‌تواند با بدن و پاهایش انجام دهد. پاها و شانه‌های پیراش با کشش چرخشی بر محور خود می‌چرخند.

راوی:

این یک دور بزرگ است. تو دور می‌زنی. شاید ظرف یک ساعت من تو را ببینم. حالا باید تو را قانع کنم و بعد باید تو را بگشتم.

مرد پیر:

راوي:

اما ماهي به دور زدن خود به آرامي ادامه مي‌دهد، و پس از دو ساعت مرد پير از عرق خيس است و تا مغز استخوان خسته. اما اکنون دورها کوتاهتر هستند و از شکل آريب طناب مرد پير مي‌تواند بگويد که ماهي پيوسته بالا آمده است. ضمن اين که شنا مي‌کند. دوبار مرد پير احساس ضعف و سرگيجه مي‌نمايد و اين نگرانش مي‌سازد. و درست در همين اثنا بر روي طنابي که با هر دو دستش آن را گرفته احساس صدای بنگ و کششي تند و ناگهاني مي‌کند. صدا و کشش تيز و شديد، و سنگين است.

مرد پير:

(بلند) نپر ماهي. نپر. پرش براي گرفتن هوا ضروري است. اما، هر پرش مي‌تواند دهانه‌ي زخم قلاب را بازتر کند و تو مي‌تواني قلاب را دور بياندازي. نپر.

راوي:

ماهي چندين بار به سيم قلاب مي‌کوبد. و هر بار که سرش را تکان مي‌دهد مرد پير طناب بيشتري مي‌دهد.

مرد پير:

من نبايد دردش را بيشتري کنم. درد من مهم نيست، مي‌توانم آن را کنترل کنم. اما درد او مي‌تواند ديوانه‌اش کند.

راوي:

پس از مدتي ماهي از ضربه زدن به سيم قلاب دست مي‌کشد و دو مرتبه شروع به چرخش مي‌نمايد.

مرد پير اکنون پيوسته طناب را کشيده و جمع مي‌کند. کلاه حصيري‌اش کاملاً پشت سرش افتاده است و ضمن آنکه احساس مي‌کند ماهي دور مي‌زند،

در دماغه‌ي قايق با کتش طناب فرو مي‌رود.
 دريا به‌گونه‌ي قابل ملاحظه‌اي بالا آمده است. اما
 نسيم مساعدي مي‌وزد.

و اين در سومين گردش است که مرد پير نخستين بار
 ماهي را مي‌بيند. او ابتدا ماهي را به صورت سايه‌ي
 تاريخي مي‌بيند که عبورش از زير قايق چندان طول
 مي‌کشد تا نتواند درازايش را باور کند.
 نه. نمي‌تواند اين قدر بزرگ باشد.

مرد پير:
راوي:

ولي ماهي همين قدر بزرگ است و در پايان اين دور
 به سطح آب مي‌آيد و مرد پير دُم او را خارج از
 آب مي‌بيند. دُم بلندتر از تيغه‌ي يك داس بزرگ است
 و بيرون از آب نيلگون تيره، ارغواني بسيار روشن
 است. دُم برمي‌گردد و همچنانکه ماهي زير سطح آب
 شنا مي‌کند مرد پير مي‌تواند جثه‌ي عظيم و نوارهاي
 ارغواني را که محاطش کرده‌اند ببيند. باله‌ي پشتش
 خميده است و باله‌هاي سينه‌اش وسيعاً گسترده‌اند.
 در اين دور مرد پير مي‌تواند چشمانش را ببيند و دو
 ماهي خاکستري مکنده را که در اطرافش شنا
 مي‌کنند.

مرد پير اکنون عرق مي‌ريزد، اما از چيز
 ديگري به اضافه‌ي آفتاب. در هر دور متين و
 آرامي که ماهي مي‌زند مرد پير طناب بيشتري
 جمع مي‌کند و مطمئن است در دو چرخش آتي او
 فرصت آن را خواهد داشت تا نيزه را در بدن
 ماهي فرو کند.

در چرخش بعدي پشت ماهي از آب بيرون مي‌آيد،
 اما فاصله‌اش از قايق اندکي زياد است. در گردش

بعد، او هنوز بسیار دور است، اما بیشتر از آب خارج شده است و مرد پیر مطمئن است که با جمع کردن مقدار بیشتری طناب می‌تواند ماهی را در جوار خود داشته باشد.

مرد پیر زمان درازی است که نیزه‌اش را آماده نموده است و کلاف سبک طناب‌اش در سبد گردی است و انتهای آن به میله‌ی دماغه‌ی قایق محکم شده است.

ماهی اکنون دور می‌زند، آرام و زیبا منظر و فقط دُم عظیم‌اش جنبش دارد. مرد پیر تا آنجا که می‌تواند او را می‌کشد تا نزدیک‌تر آورد. برای یک لحظه ماهی کمی بر پهلو می‌چرخد. سپس خود را راست می‌نماید و شروع به دور دیگری می‌کند.

من تکان‌اش دادم. پس من تکان‌اش دادم. شاید این بار صیدت کنم. بکشید، دستها. مقاومت کنید پاها. با من بمان فراست. با من بمان. شما هرگز نمرده‌اید. این مرتبه تو را شکست خواهم داد، ماهی.

مرد پیر:

اما آنگاه که تمامی تلاشش را به‌کار می‌گیرد و قبل از آنکه ماهی به قایق نزدیک شود شروع به کشیدن‌اش می‌کند، ماهی یک پهلو شده و دوباره خود را راست نموده و دور می‌شود.

راوی:

ماهی، ماهی، تو بهر حال خواهی مُرد. آیا می‌خواهی مرا هم بگشی؟

مرد پیر:

دوبار دیگر همین اتفاق می‌افتد. مرد پیر یکبار دیگر می‌کوشد و احساس می‌کند خودش از حال می‌رود آنگاه که ماهی را برمی‌گرداند. و ماهی خود

راوی:

را راست می‌کند و دوباره آهسته دور می‌شود، با تُم عظیمی که در آب تکان می‌دهد. مرد پیر دوباره می‌کوشد و نتیجه یکسان است. او احساس می‌کند خودش از دست می‌رود قبل از آنکه شروع کند. یکبار دیگر امتحان می‌کنم.

مرد پیر:

راوی:

و مرد پیر تمامی دردهایش را پذیرا می‌شود، و هر آنچه که از قدرتش باقی مانده و غرور منتها از دست رفته‌اش را بر ضد رنج ماهی به‌کار می‌گیرد و ماهی به سوبش می‌آید، دهانش تقریباً دیواره چوبی قایق را لمس می‌کند و آغاز به گذشتن از کنار آن می‌نماید، طویل، عمیق، عریض، نقره‌ای و مزین به ارغوانی و پایان‌ناپذیر در آب.

مرد پیر طناب را رها می‌کند و پایش را بر روی آن نهاده و نیزه را تا آنجا که می‌تواند بالا می‌برد و با نهایت قدرتش، و قدرتی بیش از آنچه هم‌اکنون فراخوانده، در پهلوی ماهی، درست پشت باله‌ی بزرگ سینه که به بالا، به هوا، به اندازه‌ی سینه‌ی مرد برآمده، فرو می‌کند. و احساس می‌کند که آهن فرو می‌رود و بر روی آن خم شده و آن را فروتر می‌کند و سپس با تمامی وزنش فشار را ادامه می‌دهد.

و آنگاه ماهی زنده از آب، با مرگاش همراه، رفیع برآمده و طول و عرض عظیم‌اش را نشان می‌دهد و تمامی قدرتش را و زیبایی‌اش را. تو گویی در هوا بالای سر مرد پیر در قایق معلق می‌ماند. سپس به درون آب سقوط می‌کند با صدای شکننده‌ی ضرب‌های که بر سر و روی مرد پیر و بر سراسر قایق

شاخه‌های آب روانه می‌کند.

مرد پیر احساس ضعف و بدحالی می‌نماید و نمی‌تواند خوب ببیند. اما طناب نیزه را رها می‌کند و می‌گذارد تا در دست‌های زخمی و خون‌آلودش به آرامی روان شود و، آنگاه که می‌تواند ببیند، ماهی را بر پشت و با شکم نقره‌رنگ‌اش رو به بالا می‌بیند. میله‌ی نیزه از گوشه‌ای از شانه‌ی ماهی بیرون زده است و رنگ آب دریا از خون قرمز قلب ماهی برگشته است. ابتدا خونی تیره است همچون یک گروه ماهیان در آب نیلگون که بیشتر از هزارمتر عمق دارد. سپس مثل یک ابر پخش می‌گردد. ماهی نقره‌ایست و خاموش و در آب با امواج تکان می‌خورد.

مرد پیر به رؤیائی که در پیش روی دارد به دقت می‌نگرد. بعد انتهای طناب نیزه را دوباره دور میله‌ی دماغه‌ی قایق می‌بندد و سر خود را بر روی دست‌هایش می‌گذارد.

مرد پیر:

باید فکرم را باز نگه دارم. من یک پیرمرد خسته هستم. اما این ماهی را گشته‌ام که برادرم است و حالا باید کار برده‌واری را انجام بدهم.

راوی:

به آسمان نظر می‌اندازد و سپس به ماهی. به خورشید با دقت می‌نگرد. از میانه‌ی روز چیزی نگذشته. و باد تجاری می‌وزد. بعد به ماهی نگاه می‌کند.

مرد پیر:

این‌طور که نشان می‌دهد بیش از هشتصدکیلو وزن داری. امکان دارد خیلی بیشتر. فکر می‌کنم "دی‌ماگیو"ی بزرگ امروز به من افتخار خواهد

کرد.

راوي:

مرد پير ماهي را به دماغه و قسمت انتها و ميانهي آرييي جاي پارو زدن قايق مي بندد. ماهي چنان بزرگ است که به نظر مي رسد قايق بسيار بزرگ تري را به قايق بسته اند. بعد دکل را برپا مي کند، و بادبان پُروصله برافراشته گرديده، قايق شروع به حرکت مي نمايد، و مرد پير نيمه دراز کشيده در قسمت انتهاي قايق به سوي جنوب غربي رهسپار مي شود.

آنها به خوبي سفر مي کنند و مرد پير دست هایش را در آب شور دريا فرو مي برد.

مرد پير:

(به دست هایش) شما کارتان را انجام داده ايد و آب نمکدار درمانتان خواهد کرد. (به ماهي) اما، ماهي، تو من را حمل مي کنی يا من تو را؟

راوي:

ابرهاي "کومولوسي" مرتفع و به قدر کافي ابرهاي "سيروسي" فراز آنها در آسمان ديده مي شوند، و بنا بر اين مرد پير مي داند باد ملايم تمام شب ادامه خواهد داشت. و اين يك ساعت قبل از نخستين کوسه ايست که به مرد پير ضربه مي زند. کوسه يك حادثه نيست. کوسه از عمق زيرين آب بالا آمده است، زماني که ابر سپاه خون ماهي نشسته و در عمق هزار و هفتصد هشتصد متری آب دريا پخش شده است. کوسه چنان سريع و مطلقاً بدون احتياط بالا مي آيد که سطح نيلگون آب را مي شکند و در دل خورشيد قرار مي گيرد. بعد در آب بازگشته و بو را برچيده و در خط سير قايق و ماهي آغاز به حرکت مي کند. او يك "ماکو" کوسه ي بسيار

بزرگ است ساخته و پرداخته برای شنلوري به سرعت سریع‌ترین ماهي‌ها در دریا، و همه چیز او زیباست بجز آرواره‌هایش.

اکنون، همین که کوسه بوي تازمتری به مشامش می‌رسد بر سرعت خود می‌افزاید و باله‌های آبی رنگ پشت‌اش آب را می‌پُرد.

آنگاه که مرد پیر آمدن کوسه را می‌بیند نیزه را آماده می‌نماید و ضمن آنکه طناب را محکم می‌کند مراقب آمدن او است.

مرد پیر هوشیار و اکنون سر حال است و انباشته از عزم و اراده، اما چندان امیدوار نیست.

کوسه بدا به روزگار مادرت!

مرد پیر:

راوي:

کوسه سریع به انتهای قایق نزدیک می‌شود و آنگاه که به ماهي هجوم می‌برد مرد پیر دهانش را می‌بیند که باز است و چشمان عجیب‌اش را، و بعد صدای خف‌های برش ناگهانی دندانها را می‌شنود همان دم که در گوشت، درست در بالای دُم، فرو می‌روند. سر کوسه از آب بیرون است و پشت‌اش بالا می‌آید و مرد پیر می‌تواند صدای پوست و گوشت در حال دریدگی ماهي را بشنود آنگاه که نیزه را در سر کوسه فرو می‌برد. او کوسه را بدون امید، اما با اراده و عمیقاً کینه‌جویانه می‌زند.

کوسه به يك سو می‌چرخد و مرد پیر چشمانش را می‌بیند که زنده نیستند. سپس بر پشت، با دُم کش آمده و آرواره‌های کلید شده‌اش، کوسه آب را همچون قایقی سریع‌السیر شخم می‌زند. آب، جایی که دُم کوسه شیار می‌دهد سفید است و سه‌چهارم بدن هیولا

آشکار آنگاه که طناب نیزه کشیده شده، به لرزش درآمده، و بعد پاره می‌شود. کوسه برای مدتی در سطح آب قرار دارد و مرد پیر نگاهش می‌کند. بعد بسیار آهسته پائین می‌رود.

مرد پیر:

بیست کیلو گوشت را بُرد. نیزه‌ام را هم بُرد و تمام طناب را. و حالا ماهی‌ام دوباره خون‌ریزی می‌کند و دیگرانی خواهند بود.

راوی:

آنگاه که ماهی ضربه خورد مثل این بود که مرد پیر خودش ضربه خورده است. و اکنون چون ماهی ناقص شده است او دیگر میلی بدیدن آن ندارد و فقط به دستهای بزرگ و خونین‌اش می‌نگرد.

مرد پیر:

(**خسته و اندوه‌بار**) آرزو می‌کنم این ماجرا يك رؤیا بود و من هیچوقت چنین ماهی‌ای صید نکرده بودم. اما نه، امیدوار نبودن مسخره است. گناه است. (**پوزخندی می‌زند**) ولي پیرمرد حالا بهتر است به گناه فکر نکني. فعلاً بدون گناه هم به اندازه‌ی کافی دردسر وجود دارد. از آن گذشته تو هیچ تصویری درباره‌ی گناه نداری. شاید گشتن ماهی يك گناه بود، حتی اگر این کار را برای زنده نگه داشتن خودت و بسیاری از مردم کرده‌ای. و در این صورت هر کاری نوعی گناه است. پس بهتر است درباره‌ی گناه فکر نکني. حالا خیلی دیر شده، و از آن گذشته مردمی هستند که بخاطر این جور کارها حقوق می‌گیرند. بگذار آنها به این چیزها فکر کنند. تو ماهی را وقتی زنده بود دوست داشتی و حالا هم که مرده است دوست داری. او که کوسه نیست، يك حریص همیشه گرسنه‌ی متحرک، يك هیولای بی‌رحم و

نیرومند و زیرک. و تو هم هرچند مرد پیری هستی،
اما مسلحی! و انسان برای شکست ساخته نشده است.
یک انسان می‌تواند نابود شود، اما شکست نه! بله،
کوسه‌های بیشتری خواهند آمد. اما من می‌توانم
چاقویم را به ته یکی از پاروها ببندم.

راوی:

و مرد پیر چنین می‌کند. با اهرم سکان زیر بازویش
و بند بادبان زیر پایش. سپس به طرف ماهی خم
می‌شود و تکه‌ای از گوشت آن، جایی را که کوسه
قطع کرده است، جدا می‌کند. آنرا می‌جود و متوجهی
کیفیت و مزه‌ی خوب آن می‌شود.

بعد در قسمت انتهای قایق می‌نشیند و برای مدتی
میراند و گهگاه تکه‌ای از گوشت ماهی را می‌جود و
سعی می‌کند استراحت کند و قوی باشد که دو کوسه‌ی
اول از کوسه‌ها را می‌بیند.

آی! گالانوس!

مرد پیر:

راوی:

این ندا را به هیچ چیز نمی‌توان تشبیه کرد مگر به
صدایی که حس فرو رفتن ناگهانی میخ از میان دست
به داخل چوب در انسان ایجاد می‌کند! اکنون
دوکوسه بو را گرفته‌اند و به هیجان آمده‌اند و از گوری
شدت گرسنگی، در هیجان‌انگیزان، بو و رد را گم و پیدا
می‌کنند. اما دائماً نزدیک می‌شوند.

مرد پیر بند بادبان را محکم می‌بندد و اهرم سکان
را ثابت می‌سازد. پارو با چاقوی بسته به آن را
برمی‌دارد. آن را تا آنجا که طغیان درد دستهایش
اجازه می‌دهند بالا می‌برد. بعد انگشتان‌اش را به
چابکی بر روی پارو باز و بسته می‌کند تا آنها را
نرم کند. سپس آنها را محکم می‌بندد و بنابراین

اکنون آنها می‌توانند درد را تحمل نمایند، و بدون حرکت آمدن کوسه‌ها را می‌پایند. آنها کوسه‌های تنفرانگیزی هستند، بدبو، لاشه‌خور و نیز بزرگ‌جثه، و هنگامی که گرسنه‌اند پارو یا سکان قایق را هم به دندان می‌گیرند.

آی! گالانوس‌ها. بیائید، گالانوس‌ها.

مرد پیر:

راوی:

نبرد آغاز می‌شود، و قایق با تخریبی که کوسه‌ها بر سر ماهی می‌آورند به خود می‌لرزد. مرد پیر فقط بر گوشت می‌کوبد و پوست محکم است و مرد پیر به سختی چاقوی بر سر پارو بسته را در آن فرو می‌کند. ضربه‌ها نه تنها دست‌ها بلکه شانه‌هایش را هم به سختی می‌آزارند. و همچنانکه یکی از کوسه‌ها سر خورده و پائین می‌رود مرد پیر فریاد می‌زند:

مرد پیر:

پائین گالانوس، پائین یک هزار و هشتصد متر. برو به دیدار دوستت، یا شاید مادرت. (و تیغ‌های چاقویش را پاك می‌کند و آن را پائین می‌آورد.) آنها باید یک‌چهارم ماهی را خورده باشند و بهترین قسمت آن را. آرزو می‌کنم که این يك رؤیا بود و من هرگز او را صید نکرده بودم. متأسفم ماهی.

راوی:

کوسه‌ی بعدی که می‌آید يك کوسه بینی بیلچه‌ای منفرد است. مرد پیر اجازه می‌دهد که به ماهی ضربه بزند، و سپس چاقوی نصب شده روی پارو را بداخل مغز کوسه فرو می‌کند. اما کوسه در حینی که غلت می‌خورد و عقب می‌کشد تیغ‌های چاقو را می‌رباید.

و مرد پیر حتی فرورفتن آهسته‌ی کوسه‌ی بزرگ

در آب را نمی‌نگرد.

مرد پیر:

حالا آن‌ها مرا شکست داده‌اند. من پیرتر از آن هستم تا کوسه‌ها را با چماق بگشتم. اما این کار را خواهم کرد تا وقتی که پاروها و چماق کوتاه و اهرم سکان را دارم. اما تو خسته هستی، مرد پیر، تو از درون خسته هستی.

راوی:

و دست‌هایش را دوباره در آب می‌گذارد تا خیس بخورند. اواخر بعدازظهر است و مرد پیر بجز دریا و آسمان هیچ چیز نمی‌بیند. باد بیشتری در آسمان می‌وزد.

کوسه‌ها درست تا قبل از غروب آفتاب دیگر حمله نکردند. و اکنون هنگام غروب مرد پیر چماق را ماهرانه و مؤثر به کار می‌برد. او می‌داند که نیمی از ماهی از بین رفته است. و خورشید غروب کرده است در حالیکه او درگیر نبرد با کوسه‌ها بوده است.

مرد پیر:

بزودی تاریک خواهد شد. آنوقت روشنائی "هاوانا" را خواهم دید. امیدوارم کسی زیاد نگران نشده باشد. فقط پسرک نگران است، البته. اما یقین دارم که او مطمئن است. بسیاری از ماهیگیران قدیمی‌تر نگران خواهند شد. بسیاری دیگر هم. **(می‌خندد)** من در شهر خوبی زندگی می‌کنم. **(به سوي ماهي برمي‌گردد)** نیمه‌ماهی. ماهی که بودی. متأسفم که زیاد دور رفتم. من هر دوتایمان را هلاک کردم. ولی ما تعداد زیادی کوسه گشتیم، تو و من. تو بی‌جهت آن نیزه را روی سر نداشتی. اما حالا چه می‌کنی اگر آن‌ها

راوي:

در شب بيايند؟ چکار مي‌تواني بکني؟ به جنگ با آن‌ها. من با آن‌ها مي‌جنگم تا بميرم. و هنگام نيمه‌شب او مي‌جنگد و اين بار مي‌داند که جنگ بيهوده است. کوسه‌ها گروهی مي‌آيند و او فقط خطوطی را که باله‌هايشان در آب مي‌سازند مي‌تواند ببيند و تابش فسفري‌اشان را ضمن پرتاب خود روي ماهي. مرد پير چماق بر سرشان مي‌کوبد و صدای آرواره‌ها را مي‌شنود که قطع مي‌کنند. مرد پير نااميدانه با چماق بر هرچه که مي‌تواند حس کند، و بشنود، مي‌کوبد و سرانجام احساس مي‌کند که چیزی چماق را مي‌ربايد و چماق رفته است.

اما او اکنون اهرم را از سکان جدا مي‌کند و ضمن آنکه با هر دو دست‌اش آنرا گرفته است و دوباره و دوباره آنرا فرود مي‌آورد، مي‌کوبد و خورد مي‌کند. اما کوسه‌ها اکنون به دماغه‌ي قايق هجوم مي‌برند و یکی بعد از ديگري، و همه با هم مي‌تازند، تکه‌هاي گوشت را که در زیر آب دريا مي‌درخشند پاره پاره مي‌کنند ضمن آنکه تعجيل مي‌کنند تا دوباره باز گردند.

و سرانجام یکی برای خود سر مي‌آيد و مرد پير مي‌داند که همه چیز تمام است. او اهرم سکان را بر فرق سر کوسه، آنجا که آرواره‌ها در سختي سر ماهي فرو رفته و نمي‌توانند آنرا بدرند مي‌کوبد. یکبار، و دوبار و دوباره مي‌کوبد. و صدای خُرد شدن اهرم را مي‌شنود. آنگاه با نوک تيغهي خُرد شده‌ي اهرم به کوسه يورش مي‌برد.

او احساس می‌کند که تیغه در پوست و گوشت پائین می‌رود، و با تشخیص این که تیغه تیز است دوباره یورش می‌برد و آنرا فرو می‌کند. کوسه رها می‌کند و غلت‌زنان دور می‌شود. و این آخرین کوسه گروه بود که آمد. چیز دیگری برای خوردن وجود ندارد.

مرد پیر اکنون به سختی می‌تواند تنفس کند و مزه‌ی عجیبی در دهانش احساس می‌نماید. مزه سُرّبی و شیرین است و برای لحظه‌ای او از آن می‌ترسد. اما مزه در دهانش چندان نمی‌پاید. او بدرون اقیانوس نُف می‌کند.

بخوریدش لعنتی‌ها. و از خوشی پرواز کنید که يك مرد را گشته‌اید.

مرد پیر:

قایق اکنون به سبکی حرکت می‌کند و مرد پیر که در انتهای قایق دراز کشیده است نه هیچ فکری دارد و نه هیچ نوع احساسی. در طول شب کوسه‌ها به باقیمانده‌ی لاشه و اسکلت حمله می‌برند، مثل این است که کسی خُرده‌های نان را از میز غذا برچیند. مرد پیر توجهی به آنان نمی‌کند و توجهی به هیچ چیز دیگری نمی‌کند، مگر راندن قایق. او فقط متوجه می‌شود که چقدر سبک و چه خوب اکنون قایق حرکت می‌کند. هیچ وزنی در کنار او نیست. او اکنون می‌تواند احساس کند که در جریان آب قرار دارد و می‌تواند چراغ‌های مجموعه‌های ساحلی را در طول کرانه ببیند.

راوی:

باد دوست‌مان هست، بهر حال، گاهی اوقات. و

مرد پیر:

درياي عظيم با دوستان و دشمنان مان. و بستر.
بستر دوستم است. فقط بستر. بستر چيز بزرگي
خواهد بود. خيلي ساده است که شکست بخوري.
من هرگز نمي دانستم که چقدر ساده است. و چه
چيز تو را شکست داد! هيچ چيز. من فقط بسيار
دور رفتم.



موقعیت سوم ساحل

راوي:

مرد پیر به بندر كوچك مي‌رسد. چراغ‌هاي تراس خاموشند و او مي‌داند كه همه در خوابند. نسيم اكنون با قدرت مي‌وزد. هيچ كس نيست كه به او كمك كند. مرد پير قايق را تا آنجا كه مي‌تواند بالا مي‌كشد. سپس از آن خارج مي‌شود و آنرا به صخره‌اي مي‌بندد.

او دكل را از جايش درمي‌آورد و بادبان را كه همچون پرچمي كه قصه‌ي شكستي جاوداني را بازگو مي‌كند، مي‌پيچد و آن را گره مي‌زند. بعد دكل را بر شانه مي‌گيرد و شروع به بالا رفتن مي‌كند. و اين زماني است كه عمق خستگي خود را درمي‌يابد. او براي لحظه‌اي مي‌ايستد و به عقب نگاه مي‌كند و در نور چراغ‌هاي جاده دُم عظيم ماهي را مي‌بيند كه از پشت و از قسمت انتهاي قايق كاملاً بالا ايستاده است، و خط سفيد و برهنه‌ي ستون فقرات را.

دوباره شروع به بالا رفتن مي‌كند و در بالاي جاده مي‌افتد و براي مدتي دراز مي‌كشد، با دكل در عرض شانه‌اش مي‌كوشد كه بلند شود. اما بيش از اندازه مُشكل است و همانجا با دكل بر شانه مي‌نشيند و به جاده نگاه مي‌كند. يك گربه در گوشه‌اي دور بدنبال كسب و كارش مي‌رود و مرد پير تماشايش مي‌كند. سپس فقط به جاده مي‌نگرد. و سرانجام دكل را زمين مي‌گذارد و برمي‌خيزد، بعد دكل را برمي‌دارد و بر روي شانه‌اش مي‌گذارد

و شروع به بالا رفتن می‌کند. او باید پنج‌بار بنشیند تا به کلبه‌اش برسد. داخل کلبه دکل را به دیوار تکیه می‌دهد. در تاریکی يك بطري آب می‌یابد و جرعه‌ای می‌نوشد. سپس بر بستر دراز می‌کشد. پتو را دور شانه‌اش می‌کشد و بعد دور کمرش و پاهایش و بر روی روزنامه‌ها بخواب می‌رود، با بازوانش که کشیده‌اند و کف دست‌هایش رو به بالا. مرد پیر خواب است آنگاه که پسر بچه هنگام صبح از میان در بدرون کلبه نگاه می‌کند. باد چنان به شدت می‌وزد که قایق‌های بی‌پناه به دریا نخواستند رفت. پسر بچه می‌بیند که مرد پیر نفس می‌کشد و سپس دست‌های مرد پیر را می‌بیند و آغاز به گریستن می‌کند. او بسیار آرام بیرون می‌آید تا برای مرد پیر قدری قهوه بیاورد و در تمام طول راه می‌گیرد.

بسیاری از ماهیگیران دور قایق هستند و به چیزی که به آن بسته شده است می‌نگرند، و یکی در آب است، با شلوار تاخورده به بالا، و با ریسمانی طول اسکلت ماهی را اندازه می‌گیرد. پسرک پائین نمی‌رود. او قبلاً آنجا بوده، و یکی از ماهیگیران بجای او مواظب قایق است.

یکی از ماهیگیران: حالش چطور است؟

پسر بچه: (بلند) خواب است.

(پسر بچه اهمیتی نمی‌دهد که می‌بینند او

می‌گیرد.)

یکی از ماهیگیران: نگذار کسی مزاحمش شود.

ماهیگیر در آب: (بلند) از دماغ تا دُم‌اش پنج و نیم‌متر بود.

پسر بچه:

باور می‌کنم.

(بداخل میخانه می‌رود و قوطی قهوه‌ای

می‌طلبد.)

پسر بچه:

قهوه داغ با شکر و شیر زیاد، مارتین.

مارتین:

چیز دیگری؟

پسر بچه:

نه. بعداً می‌بینیم که چی می‌تواند بخورد.

مارتین:

چه ماهی‌ای بود. هیچوقت ماهی‌ای به این بزرگی

نبوده. آن دو ماهی هم که تو دیروز گرفتی عالی

بودند.

پسر بچه:

لعنت به ماهی‌های من.

(و دوباره شروع به گریستن می‌کند.)

مارتین:

دلت می‌خواهد چیزی بنوشی؟

پسر بچه:

نه. به آنها بگو که مزاحم "سانتیاگو" نشوند. من

برمی‌گرم.

مارتین:

به او بگو که چقدر متأسفم.

پسر بچه:

متشکرم.

راوی:

پسر بچه قوطی حلبی داغ قهوه را به کلبه‌ی مرد

پیر می‌آورد و کنار او می‌نشیند تا مرد پیر

بیدار شود. یکبار به نظر می‌رسد که بیدار

می‌شود. اما دوباره به خواب عمیقی فرو می‌رود.

پسر بچه به جاده می‌آید تا مقداری چوب برای گرم

کردن قهوه قرض کند. و سرانجام مرد پیر بیدار

می‌شود.

پسر بچه:

بلند نشو. این را بنوش.

(و مقداری از قهوه را در گیلای می‌ریزد. مرد پیر آن را می‌گیرد و

می‌آشامد.)

مرد پیر:

آنها من را شکست دادند، "مانولین". آنها واقعاً

شکستم دادند.

پسر بچه:

او تو را شکست نداد. این ماهی نبود.

مرد پیر:

نه. واقعاً. این بعداً بود.

پسر بچه:

"پدریکو" مواظب قایق و وسائل هست. با سر ماهی

چه می‌کنی مرد پیر؟

مرد پیر:

بگذار "پدریکو" قطعه قطعه‌اش کند و برای

قلاب‌های ماهی‌گیری استفاده کند.

پسر بچه:

و نیزه‌ی نوک دماغ‌اش!

مرد پیر:

تو نگاه‌اش دار اگر می‌خواهی.

پسر بچه:

من می‌خواهمش. حالا باید برای چیزهای دیگر

نقشه بکشیم.

مرد پیر:

آیا دنبال من گشتند؟

پسر بچه:

البته. با گارد ساحلی و هواپیما.

مرد پیر:

اقیانوس خیلی بزرگ است و یک قایق کوچک و

مشکل برای دیدن.

راوی:

و مرد پیر متوجه می‌شود که چقدر مطبوع

است تا کسی باشد و با او گفتگو کند، بجای

صحبت کردن با خود و با دریا.

مرد پیر:

جایت خالی بود. چی گرفتی؟

پسر بچه:

یکی روز اول. یکی روز دوم و دوتا روز سوم.

مرد پیر:

خیلی خوب است.

پسر بچه:

حالا ما دوباره با هم ماهی می‌گیریم.

مرد پیر:

نه. من شانس ندارم. من دیگر آدم خوش‌شانسی

نیستم.

پسر بچه:

لعنت به شانس. من با خودم شانس می‌آورم.

مرد پیر:

فامیلت چه خواهند گفت؟

پسر بچه:

من اهمیتی نمی‌دهم. دیروز دوتا گرفتم. اما ما حالا

با هم ماهی خواهیم گرفت، برای این که هنوز خیلی چیزهاست که من باید یاد بگیرم.

مرد پیر:

ما باید يك نيزه‌ي كشنده خوب بخریم و همیشه در قایق داشته باشیم. تو می‌توانی تیغ‌هاش را از شامفیر يك فوردد قدیمی به‌سازی. ما می‌توانیم آن را در "گواناباکوآ" تراشش بدهیم. باید تیز باشد و آب داده هم نباشد تا نشکند. چاقویم شکست.

پسر بچه:

من چاقوی دیگری می‌خرم و فنر را هم دارم. چند روز طوفانی خواهیم داشت؟

مرد پیر:

شاید سه روز، شاید بیشتر.

پسر بچه:

من ترتیب همه چیز را می‌دهم. تو دستهایت خوب شود، مرد پیر.

مرد پیر:

من می‌دانم چطوری از آن‌ها مواظبت کنم. دیشب من چیز عجیبی را تُف کردم و احساس کردم چیزی در قفسه‌ي سینه‌ام شکسته است.

پسر بچه:

آنهم خوب می‌شود. دراز بکش، مرد پیر، من برایت پیراهن تمیزات را می‌آورم. و چیزی برای خوردن.

مرد پیر:

یکی از روزنامه‌هایی را که من نبودم بیاور.

پسر بچه:

تو باید سریع خوب شوی چون چیزهای زیادی وجود دارند که من می‌توانم یاد بگیرم، و تو می‌توانی هر چیزی را به من یاد بدهی. چقدر رنج کشیدی؟

مرد پیر:

فراوان.

پسر بچه:

من غذا و روزنامه را می‌آورم. خوب استراحت کن. چیزهایی هم از داروخانه برای دست‌هایت می‌آورم.

مرد پیر: فراموش نکن به "پدريگو" بگوئي سر مال اوست.
پسر بچه: خاطر م هست.
راوي: و همچنانکه از در خارج مي شود و از جاده ي
 فرسوده ي سنگ هاي مرجاني پائين مي رود
 پسر بچه دوباره مي گريد. و بالاي جاده، در
 کلبه اش، مرد پير دوباره در خواب است.
 او خواب شيرها را مي بيند.

